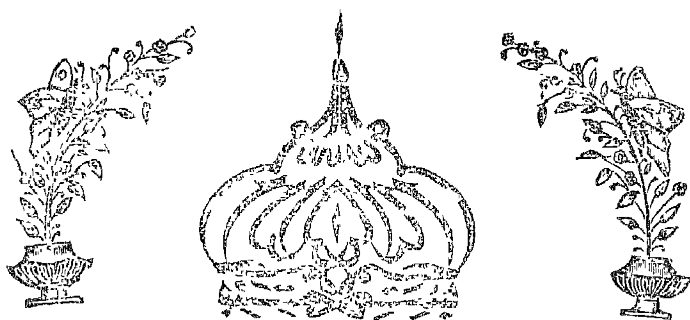


بسمه تبارك و تعالى

(*********)

این سفینهٔ لالی و گنجینهٔ گوهرهای متلالی نتایج افکار بدایع آثار ، یعنی دیوان بلاغت تبیان گویندهٔ بارع و نویسندهٔ جامع جناب میرزا یحیی‌خان تفرشی ، متخلص به سرخوش دام مجده‌العالی میباشد ، که در زمان سلطنت اعلیحضرت قدرقدرت قوی شوکت اقدس شاهنشاهی پادشاه جمجاه رعیت پناه شهریار خیرخواه کارآگاه ولینعمت همایون کل اهالی ممالك محروسهٔ ایران السلطان‌المؤید والمظفر

مظفرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و سلطنة

و در اوان صدارت جناب مستطاب اشرف ارفع معظم خدایگان ارباب هم میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان صدراعظم مدظله‌العالی بحلیهٔ رسم گشته ، و یکی از مآثر مطبوعهٔ عهد ابدمهد این خسرو کسری‌خد و شاهنشاه انجم‌حشم ایدالله‌جیشه و ابدعیشه ، و از آثار ایام سعادت‌فرجام صدارت صدر اجل افخم دامت عوارفه‌السنیه بشمار آمد *

و این چند بیت قائل مشارالیه را ، که در ثنای اعلیحضرت فلك رفعت

شاهنشاهی و توصیف صدارت عظمی است، محض زیب عنوان و زینت دیباچهٔ این دیوان مسطور داشت

بنـام خسرو ایران دهم سخنرا زیب
که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین

مهین خدیو کواکب خدم ملایکخو
بهین شهنشه گردون حشم مظفردین

مدام باد تن آسوده در پنـاه خدا
که در پناه وی آسوده‌اند خلق زمین

بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شـاه

ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین

بزرگ مرتبه صدر اجل علی‌اصغر
که جامه‌ایست صدارت بقامتش موزون

بخـدمت شه و کار ترقی کشور
بروز و شب نبود یکدمش قرار و سکون

زهمتش چه دهم شرح انمدیحش بس
که خسرو است زوی شاد و خلق از و ممنون

زیر سـایهٔ ظل الهی همی بادا

جلال و شوکت این صدر نامور افزون

و بعد چنین گوید این بندهٔ شرمنده زین‌العابدین بن مغفور حاج میرزا محمد رضـای حکیم آلهی شیرازی طاب ثراه ، که اعظم نعمای خداوند مر بندگانرا عذوبت بیان است و طلاقت لسان ، و نطق سبب مزیت انسان است برحیوان ، پس هرکس در رواج بازار سخن کاری کند و جهدی نماید خدمتی شایان بوطن کرده ، و ارمغـانی شریف برای ابنای آن آورده است *

همین اندیشه باعث آمد که راقم سطور در نشر و انتشـار دیوان فصاحت‌بنیان سخن‌سرای یگانه و دانشمند فرزانه جناب میرزا یحیی خان سرخوش که از دواوین بیتربن است بقدر امکان سعی نماید ، و شرح حال ایشـان را مقدمه و مقدم دیوان قرار دهد ، و مختصری هم از جغرافیای

مسقط‌الراس آن گوینده هنرمند بدان ضمیمه نماید ، تا بر فایدهٔ این مائده افزاید ، و صاحبان مشارب صافیه را بهره مند دارد *

شرح حال شرف الاجله جناب میرزا یحیی‌خان

سرخوش شرح‌الله صدره

جمال دانش و کمال بینش طراز وحلهٔ سخن سخن‌سرائی و آرایش صورت و معنای انجمن آرائی میرزا یحیی‌خان سرخوش ، نعم‌الخلف مبرور حاجی میرزا عبدالغنی تفرشی طاب ثراه ، که از اهل طرخوران و ازسلسلهٔ نجبا و اشراف و در عالم علم وفضل مقامی عالی و منیع داشت ، و در ساحت قدس و تقوی بنائی محکم و رفیع ، آنجناب را حق جل‌وعلا چهار پسر عطا فرمود . اولین آنها حکیم فاضل و عارف کامل مرحوم میرزا محمدعلی ، که چندین سال در حوزهٔ درس استاد حکماء عصر و سرآمد محققین زمان مولانا حاجی ملاهادی سبزواری قدس سره بتحصیل حکمت آلهی و سایر معارف جلیله اشتغال جسته تا اینکه در سنه یکهزار و سیصد و هفت هجری (١٣٠٧) در سن پنجاه‌وپنجسالگی روان تابناکش در سبزوار بمقام قرب حق جای گرفت *

دویم ــ مرحوم میرزا علی‌اکبر متخلص به برقی است ، که در خدمت سرحلقهٔ اماجد والد ماجد کسب کمالات لایقه نموده ، وچندی هم در سبزوار بوده ، در تمام خطوط خاصه نستعلیق مشارالیه بالبنان شده ، و من بنده از خطوط آن مرحوم قطعات بسیار دیده‌ام . الحق عماد دوران خود محسوب و بیش از سی مرحله از مراحل زندگانی طی نکرده رخت از این سرا بدر و راه ملاءاعلی سپرد *

سیم ـ میرزا یحیی‌خان سرخوش صاحب این دیوان فرخی تبیانست که درکار ترجمهٔ حال ایشان میباشم *

چهارم ـ میرزا نصرالله‌خان متخلص به حیران است که در طهران متوقف و اغلب ملاقاتش مایهٔ مسرت است *

اما میرزا یحیی‌خان سرخوش که مقصود و موضوع این مقاله و رساله میباشد ، در تفرش درکوکان در سنهٔ یکهزارودویست و هفتاد وهفت هجری قدم بعرصهٔ این عالم نهاده ، و درمحضر پدر ستوده‌سیر خویش آنچه باید از فارسی و عربی وغیره آموخت، و مشعل ذکاء فطری را بمدد آن مصباح و مشکوة روشنی افروخت ، خط نستعلیق و شکسته را بجائی رسانید که مایه‌دار شد ومردکار . تحریراتش درشیرینی جای انگبین گرفت ، و آن قند پارسی بهند وچین رفت ، و هنوز راه بلوغ نه پیموده طبع موزونرا بنظم اشعار آزموده ، دانست کانی دارد از احجار کریمه پر ، و صندوقی مملی از گوهر و در ، و زمانی نگذشت که برادر نحریرش مرحوم حکیم بعزم دیدن پدر خجسته‌اختر خویش از سبزوار بتفرش آمد ، و هنگام اقامت در آن سرزمین بچشم تفرس و دیدهٔ حقیقت‌بین دید وفهمید که سرخوش را سریرتی دلکش است . ازپدر درخواست نمود که ویرا بدو سپارد ، وخدمتش که فرزندی نداود آن تازه برآمده را بطهران آرد ، و ازتکمیل او حتی‌الامکان فرو نگذارد . التماس او برآمده حکیم و سرخوش بکرسی مملکت آمدند ، و متعهد بعهد وعده وفا نمود ، یعنی مرحوم حکیم در تربیت سرخوش کردنیها بکرد ، و فرمودنیها بفرمود . و مکرر من بنده از سرخوش شنیدم که میگفت من مربای تربیت حکیم میباشم . و آن بزرگوار پدر روحانی من بوده و نتیجهٔ چهل‌ساله علم وتجربهٔ خویش را بمن

ایثار نمود . والد ماجد سرخوش درتفرش درسنهٔ یکهزارودویست‌ونود وپنج هجری در سن شصت‌وشش سالگی رخت از اینجهان بست، و برحمت ایزدی پیوست . سرخوش‌حسب‌الزوم به تفرش رفته بعد از ادای مراسم سوگواری باشارهٔ خالوی‌خود مرحوم میرزاسیدرضاخان که در آن اوان در خرم‌آباد فیلی ساکن ، و بوزارت ایالتین عربستان و لرستان منصوب بود ، عزم آن ساحت نمود ، و زیاده از ده‌سال کار تحریرات خال نیك اقبال را میپرداخت ، تا حشر اعراب و الوار اورا دلتنگ ساخت ، و بعزم دارالخلافهٔ طهران به دزفول رفت ، وچندی مهمان جناب مستطاب قدوسی انتساب آقا شیخ عبدالحسین پسرمبرور مغفور حجةالاسلام حاجی شیخ‌محمدطاهر اعلی‌الله مقامه شده ، و از فیض حضور آن بزرگوار و سایر آقا زادگان همام عظام معلومات خودرا اصفی و اکمل و اشهی و اجمل نمود ، آنگاه براه دارالخلافه شتافت و درآن ساحت باسعادت جا یافت *

حال تحریر که سنه یکهزاروسیصدوشانزده (۱۳۱۶) هجری است تقریباً هشت‌سال است در سفارت انگلیس مالك منصب انشاء و صاحب رتبت اسنی میباشد ، و با نگارندهٔ این‌فصیل انس و الفتی بکمال دارد ، و راه یگانگی و یکجهتی میسپارد . بدیدار یکدگرشادیم و از قیودات لایعنی آزاد . سخنانش درگوش اهل‌ذوق وهوش آن اثر میکنند که بادبهار با باغ وگلزار، و راوق خم با خمار . درفنون شعر از غزل و قصیده و رباعی و مثنوی یدی طولی دارد ، وطبعی قادر و توانا . اما میلش بیشتر بغزل است ، چه بقول‌خواجه شمس‌الدین علیه الرحمه «رفیقی خالی‌ازخال‌است» . و مکرر غزلی طرح شده ومن بنده حاضر بوده‌ام ، درهمان مجلس از مطلع تا تخلص تمام را پرداخته وگوهر های آبدار از بحر طبع بیرون انداخته . با این قدرت طبع هرگز

بمدح و قدح احدی نمیپردازد ، و سمند سخن را جز درمیدان عشق و محبت نمیتازد ، و علاوه بر این دیوان و منظومهٔ گوی‌وچوگان که بطبع رسیده در کار نظم طرب‌نامه ومثنوی موسوم به « شکرستان » میباشد ، زندگانیش دراز باد که ازین اخابر و ذخایر بسیار آرد ، و در خزائن دفاتر و خواطر بودیعت گذارد ، گفته هـای نغزش را اهل دل بخوانند و قدر آن درهای گرانمایه بدانند *

از او حدیث دلکش و از اهل دل سماع
گوینده چونکه اوست چه بهتر ز استماع

جغرافیای تفرش

تفرش جائکه ایست که از هرطرف کوه آنرا احاطه کرده ، و فی‌الحقیقه قلعه ایست خدا‌آفرین ازسنگ خارا که جبال شامخه در جوانب آن حکم سور و بارو دارد ، و بدون عبور از گردنه‌ها و پیمودن کتلها وصول بآن محال میباشد *

این جائکه که طول آن کمتر از سه فرسخ و عرضش بیش از یکفرسخ است در بیست و پنج فرسخی دار الخلافهٔ طهران واقع ، و در جنوب غربی آنست ، و مسافت تفرش تا شهر قم دو منزل کاروانیست که تقریباً چهارده فرسخ باشد ، و همچنین مسافت از تفرش تا شهر سلطان آباد عراق ده‌فرسخ است ، و جز گردنهٔ نقره کمر که عبور از آن خالی از صعوبت نیست ، بقیهٔ راه آن هموار ومسطح است ، و از تفرش تا آشتیان و گرگان هم بیش از دو فرسخ نمیباشد *

تفرش از ییلاقات ممتاز عراق محسوب ، لطف و اعتدال هوای آن بکمال ، و میاه قنوات وچشمه‌سارهای آن مصداق « ماء نهرها سلسال »

در تابستان آبهای سرد گوارای آن را برای تبرید ، حاجتی به برف و یخ نیست . اگرچه در این اواخر یخچالی درآنجا بنـا کرده‌اند ، اما بواسطهٔ عدم ضرورت چندان طرف اعتنا نشده . فواکه و اثمار آن جز انار که بعلت سردی هوا نشوونمائی ندارد همه خوب و مرغوبند . مغز بادام و گردو و کشمش‌سبز و سنجد و قیسی آن که جزو خشکه بار محسوب است بممالک خارجه حمل مینمایند ، ومیتوان گفت باقصی بلاد میبرند .
تنبـاکو و سبزی‌جات و بقولات و محصول فالیزش نیکوست ، اما غله یعنی گندم وجو کفایت سکنه و اهـالی را نمیکنند ، و باید از اطراف و حوالی تدارك آذوقه برای خود نمایند *

شکار صحرائی آنجا تیهو و کبوتر و بلدرچین و قری و سـار و خرگوش ومرغ آبی وغیرها ، و کوهی کبك و بز و میش وقوچ فراوانست . معدن نمك و گچ آن نزدیك ، و از قرار مذکور معدن سرب و آهن و نقره در کوههای آن یافت میشود ، تا معدن شناسـان چه گویند . آب و هوا روح و صفاها و سایر شرایط زندگانی و حسن منظر ازین خوبتر متصور نیست . و الحق جای تفرج وتعیش وکامرانیست ، و هرکس در فصل بهار از فراز کوه جاگهٔ تفرش را دیده داند که بهشتی مجسم است ، و ثانی اثنین باغ ارم ، و در گلستـانها نوای بلبل و قری و سار ، و در بوستانها غوغای صلصل و تذرو و هزار بر زبر شاخسـار و پیرامون گلزار ، هوش زدای اهل ذوق است ، و باد بیزن آتش شوق . اغلب اراضی تفرش مشجر است ، و باغات با ثمر . قبل از آنکه شهر سلطان‌آباد عراق آباد شود ، این ناحیه در تحت حکومت قم بود ، و از کوهستان آن ولا محسوب میشد ، و شاهد این مدعا بیت حکیم‌امجد

عارف نظامی علیه‌الرحمه میباشد که میفرماید *

چو در کرچه در بحر گنجه گم ولی از قهستان شهر قم

مردم تفرش صاحب ذوق و ذکا و دانش و دها میباشند ، همه بتحصیل کمال و هنر راغب و رفعت و مزیت را طالب ، حتی اولاد دهاقین پس از فراغ از شیار وشخم و افشاندن بذر وتخم بنوشتن و خواندن مشغول شوند ، و براه بطالت و کسالت نروند . معروفست مادرها از همان عهد مهد چون با فرزندان سخن سرایند آنهارا مستوفی و وزیر و پیشکار خطاب نمایند . فرضاً که این حرف راست نباشد در اقبال و اقدام آن مردم بترقی و کسب فضایل حرفی نیست . و بیشك درکار ترفع وتمنع هوش وغیرتی دارند ، و جانب شرافت را فرو نمیگذارند ، و در بلاد و امصار ایران کمتر جائیست که وزیر یا مستوفی و منشی و عامل قابل از اهل تفرش مشغول کار نباشد ، و از خصایص مردم این ناحیه پاس عصمت و ناموس است که در آن بی اختیار میباشند . تفرش مولد بسی از علما ، و فضلا ، و حکما ، و شعرا ، و اهل حال ، و کمال میباشد ، وهمین دلیل بر استعداد آب وهوا و موجود بودن شرایط صحیح زندگانی در این سرزمین و برتری این خطهٔ خلدآئین است . بیشتر مردم تفرش معتدل‌القامه خوش‌سیما میباشند ، وگاهی‌هم خوش صوتی میان آنها یافت شود که از خوش آواز های محلات عراق کم نباشد *

اما وجه تسمیهٔ تفرش باین اسم مولانا میر محمد صادق تفرشی طاب تربته ، از اجلهٔ حکما و فضلای این ناحیت ، که در شعر و تاریخ و سایر فنون ادب مقامی معلوم داشته و آثار نیکو بیادگار گذاشته ، در تاریخ منظومهٔ خود اشاره فرموده؛ گوید : تفرش را آرش (که درزمان منوچهر

یکی از پهلوانان نامی بشمار می آمد و قصهٔ تیرافکندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب افسانهٔ معروفیست) بنیاد نهاده ، و باسم خود موسوم داشته ، و بمرور ایام آرش تفرش شده ، و بعضی علایم و آثار قدیمه که در آنجا یافت میشود مؤید قول آن جناب است ، والله اعلم *

خلاصه ، محلی که امروز موسوم ومعروف به تفرش میباشد ، عبارت از دوقصبهٔ آباد وقراء متعلقهٔ بآن است ، نام یکی قم ودیگری طرخوران . و هر یك ازین دو قصبه مشتمل بر چندین محله ورباطات و دکاکین وحمام و آب انبار وسایر لوازم زندگانی و هرمحلهٔ اسمی مخصوص دارد *

رودخانهٔ که قم و طرخوران را از یکدیگر جدا و مفروز میسازد در بهار آب آن بیشتر از شش سنگ و درتابستان کمتر از دو سنگ نیست و به زاینده رود شبیه است که هر قدر امتداد آن زیاد شود از اطراف آن آب چشمه سارها تراوش و جریان یابد ، و اراضی زیردست را سیراب نماید . تمام اطراف این رود از کثرت اشجار و باغات بجنگل ماند . این رودخانه اسم مخصوصی ندارد و در هر نقطه بتقریبی نامی بدان نهاده‌اند . اهالی قم ، خاصه یك محلهٔ آن ، تمام زن ومرد غنی و فقیر خیلی درست و فصیح حرف میزنند . باصطلاح خود اهالی ، زبان ایشان لفظ قلم است و کمتر کلمهٔ غلط استعمال میکنند . ولی سایر محلات دارای این امتیاز نیستند . در طرخوران خانواده هـای نجیب در تکلم بد نیستند ، اما طبقات پست آن خوش لهجه و خوش محاوره نمیباشند . در هر دو محل عمارات و ابنیه و مسجدهای عالی کهنه ونو از خشت پخته وخام برپا و دایر میباشد . و منظرهای بسیار قشنگ با صفا دارد و خاك اغلب در بعضی محلات طوری سخت وصاف است که با برف و

باران مقاومت مینماید ، وسالیان دیوار چینه و خشت خام پایداری و استواری میکند *

تا چند سال قبل میان اهالی قم و طرخوران خصومت بیجهتی در کار بود . در روز سیزده نوروز که تفرج عمومی است آن امر باطنی خودرا ظاهر مینمودند ، چه در این روز پیر و برنا ذکور و اناث در دو وقت در دو نقطه جمع میشدند ، از صبح تا پیش از ظهر در دامنهٔ گندم کوه واقعه در شمال تفرش ، و از ظهر تا حوالی غروب در محوطهٔ بقعهٔ ابوالعلی که پیری عالیمقام است . مردم دو قصبه در آنجا آنروز جوانان زورمند خود را بکشتی میانداختند ، و از هر طرف که بیشتر زمین میخوردند اسباب شرمساری و سر شکستگی میشد ، و کار بسخریه و استهزا میکشید و آخرالامر منجر بجنگ و نزاع میگردید ، و اغلب سالها جمعی مجروح و گاهی هم بعضی مقتول میگشتند *

یك مطلب دیگر نیز داعی و باعث این قسم فتنه میگشت ، و آن اختلاف حیدری و نعمتی بود که در دههٔ عاشورا هنگام گردانیدن نخل چنانکه در بیشتر بلاد ایران متداول بوده و حال هم نمونهٔ آن در بعضی نقاط هست ، هنگامهٔ غریبی برپا مینمود . همانا انتشار تمدن وتربیت درکار برانداختن این عادات ناپسند است و شکستن این قید و بند *

امامزاده‌های حوالی قم

امامزاده محمد ، فرزند حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام که در قریهٔ مشهد واقعست *

امامزاده قاسم ، فرزند همان امام علیه السلام در قریهٔ کهك *

بقعهٔ ابوالعلی ، میان قم و طرخوران که به قم نزدیکتر است *

امامزاده های حوالی طارخوران

شاهزاده احمد ، فرزند حضرت امام موسی کاظم علیه‌السلام واقعهٔ در قریهٔ کوئین *

در بی‌بی ، همشیرهٔ حضرت معصومه علیها‌السلام *

در قریهٔ دیجرد ، بقعه وقبهٔ مختصری است که اغلب بزیارت آن میروند معروف بقبر عزیز پیغمبر علیه‌السلام میباشد *

درقریهٔ طا ، مولد شریف مولانا حکیم نظامی رحمة‌الله‌علیه محوطه ایست معروف به طاخاتون *

از عجایب صنع آلهی در کوه جنوبی تفرش مغاره ایست معروف به غارعلی خورنده ، و این کوه ومغاره بالای قریهٔ کوئین واقع . راقم شخصاً اینمحل را ندیده‌ام ولی آنچه شنیده‌ام در اینجا نقل قول مینمایم *

میگویند ، باید از دهنهٔ بسیار تنگ کوتاهی که بمنزلهٔ در مغاره است داخل غار شد . و از آنجا که غار چندین ذرع عمق دارد ، بیوسیلهٔ طناب و نردبان دخول درآن غیرممکن میباشد ، وچون تاریکست ، باید با شمع و چراغ در آنمقام رفت . همینکه چند قدم داخل غار مرور شدند کریاس مانندی است ، و دو حوض سنگی بفاصلهٔ نزدیکی محاذی یکدیگر دیده میشود ، مثل اینکه حوضها را حجاری نموده‌اند . آب یك حوض در کمال صافی پاك ولطیف و آب دیگری آلوده و بی‌نهایت چرك ومخلوط بفضلهٔ کبوتراست . چون واردین غار را واهمه عارض میشود ، هنوز پیشتر نرفته و از طول غار تحقیق مطلع نشده . و نمیدانند علت صفای آن یك وجههٔ تیرگی این چیست . کبوترهای چاهی بسیار در آنمحل آشیان دارند ، و صیادان بعضی از اوقات رفته عدهٔ وافری از آنها کشته و زنده میآورند . بعضی

مناره در عهد قدیم معبد یکی از مؤبدان عجم بوده ، و آن دو حوض را هم باید مخصوصاً حجاری کرده باشند واللّه اعلم *

قراء و مزارع متعلقهٔ به قم

قریهٔ مشهد در طرف شرقی قم واقع ، و جز محوطهٔ امامزاده و منضافات آن که بنائی عالی و در عهد شاه عباس ماضی انار اللّه برهانه ساخته شده است عمارتی قابل ذکر ندارد و خانها اغلب دهقانی است *

قریهٔ کهك ، در سمت شمال شرقی قم و در مسافت نیم فرسخ واقع . آنهم جز بنای امامزاده عمارتی در خور ذکر ندارد . ولی جمعیت این قریه بیش از قریهٔ مشهد است و اغلب مردمش پیلهور و اهل حرفت اند *

گیان و مرگه و لالئین . سه مزرعه میباشد در جنوب شرقی قم . هوای اینمزارع بسیار سرد است ، چنانکه در تابستان بدون بالاپوش زمستانی در آن زندگانی مشکل است . ومیرزا میرمحمدصادق سابق الذکر در وصف مزرعهٔ گیان فرموده

آب خدا بخش و هوای گیان * یکطرف و دولت صاحبقران
سایهٔ بیدش ز سرم کم مباد * عیش غم دوست بدل غم مباد

قلعهٔ بیابان . عمارات عالیه دارد و دودمان نجیبی در آن محل ساکن میباشند *

خرازان ، قریه ایست در شمال تفرش ، و یکفرسخ متجاوز مسافت دارد ، و اغلب اشجار مثمرهٔ آن درخت گردو میباشد ، و عمدهٔ محل معیشت اهل این قریه از فروش گردو و هیزم و گله داریست ، و در جنوب همین قریه قلعه ایست معروف بقلعهٔ توس که برپارچهٔ سنگ مرتفعی بنیاد نهاده اند ، و جز یك راه که بکمال سختی میتوان بر فراز آن رفت راه دیگری

ندارد، و الحال خراب و بایر و مکان و آشیان وحش وطیر است ،
اغلب اهالی این قریه سادات هستند *

قراء ومزارع متعلقهٔ به طرخوران

کوکان ، درطرف شمال طرخوران و ربع فرسخ مسافت دارد ، و
مسقط‌الرأس گویندهٔ خردمند جناب سرخوش میباشد *

دادمرز ، در شمال کوکان و تقریباً هزار قدم فاصله و جمعیت آن
چهل‌پنجاه خانوار میشود *

اولاده ، در شمال غربی طرخوران . و ده پانزده خانوار جمعیت آن
میشود *

کوئین ، طرف جنوب شرقی طرخوران ، و جز امامزادهٔ سابق‌الذکر
بنائی عالی ندارد *

زار و معین‌آباد ، دو مزرعهٔ نزدیك بیکدیگر است .

ینسا ، جنوب غربی طرخوران ، و اغلب مردم نجیب و سادات درآنجا
سکنا دارند ، و خیلی با نزهت و صفا میباشد .

طراران علیاوسفلی ، هر دو محلهٔ معمور و آباد است .

الوان علیاوسفلی ، این قریه نیز معمور و آباد است .

دیخجرد ، در جنوب غربی طرخوران و معمور میباشد .

قریهٔ طا ، مولد شریف حکیم نظامی قدس‌سره و قریهٔ معمور است

قلعهٔ آمعین‌الدین ، در جنوب غربی طرخوران و پنج شش خانوار
جمعیت دارد .

قلعه عمران ، در جنوب غربی و دو سه خانوار جمعیت دارد .

کبوران ، درجنوب‌غربی طرخوران واقع . میتوان گفت خود این‌قریه

قصبهٔ محسوب میشود ، در کمال آبادیست و بعضی عمارات عالیه هم‌دارد .

بازرگان و مشهد ، دو قریهٔ معتبر و آباد و دارای باغات و میوه جات و شکارگاههای خیلی خوبست ، و میتوان گفت که مردم آن از بسکه سرگرم نزاع وفتنه و دعاوی باطل با یکدیگر هستند در علم بمسائل و احکام شرعیه فرداً فرد استادی کامل و آوکائی ماهرند *

نقوسان ، هم قریهٔ آباد و جزو تفرش است .

آب گررو ، چشمه ایست مابین طا و طراران ، و آنچشمه آبش در کمال شوریست ، و اطراف آنرا دیواری بنا نهاده و درتابستان از اطراف و جوانب زن و مرد بآن نقطه رفته بنوبت در آنچشمه غوطه میخورند و تصور میکنند که این آب از برای تبورات سوداویه مفید است . و علاوه برقراء و مزارع مذکوره بعضی نقاط و چشمه سارها و مزارع مختصر هست که یکفرسخ دو فرسخ از تفرش دور و جزء تفرش محسوبست که بملاحظهٔ اختصار چشم از تذکار آن پوشیده داشت *

توضیح ، آنکه درشرح جغرافیای هر محل اگر بعضی معاریف رجال آنهم بر سبیل اجمال ذکر و معرفی شود موجب ازدیاد بصیرت و معرفت خواهد بود . لهذا اسامی بعضی از شعراء متقدمین ومتوسطین تفرش را که در بعضی از تذکرها دیده در اینجا ذکر میکنند *

عالم ربانی‌حکیم عارف قدوهٔ ارباب معارف نظامی علیه‌الرحمه، ازاهل‌تفرش و ازقریهٔ طا میباشد . مقامات آن بزرگوار را همه کس نداند وفهم نتواند . و برای اهل‌خبرت و بصیرت همان کتاب خمسه و بعضی اشعار دیگر حکیم که بدست است کافی است . و الحال درقریهٔ طا جماعتی هستندکه معروف اند بطایفهٔ نظامی و خود را از احفاد آنجناب میدانند . و در انکه حکیم نظامی

علیه‌الرحمه تفرشی میباشد محل شبهه نیست . نهایت آنست پدر بزرگوارش از تفرش به گنجه هجرت کرده ، و حکیم نظامی در آنجا تولد یافته است . و شعر خود حکیم که سابقاً ذکر شد دربنباب گواهی امین است *

مولانا میرمحمدصادق طرخورانی ، حکیمی فاضل وادیبی کامل و شاعری ماهر وقابل بوده ، و در عهد دولت نادرشاه افشار بعلت سعایت مغرضین مورد غضب آسلطان قهار شده ظلم دید وستم کشید . و پس ازچندی طایر روح پرفتوحش پرواز نموده ، در زاویهٔ مقدسهٔ حضرت عبدالعظیم مدفون گردید *

مولانا آقامحمد مؤمن قمی ، متخلص بدائی ، از اجلهٔ سادات وعلما وفضلا و شعرا و در سنهٔ یکهزاروصدوپنجاه‌وپنج از این سرا بعالم بقا شتافت *

میرزا ابوالقاسم طرخورانی متخلص بهجری ، شاعری نکته سنج بوده وصنعت شمشیرگریرا دراصفهان بحد کمال رسانیده ، و در رشت بضرب شمشیر اجل از پا درآمده بخاک رفت *

بعضی از شعرا که فقط تخلص و شعری از آنها در تذکرها دیده و معلوم نیست که درچه زمان بوده‌اند ، از اینقرار است : ثابت ، غنی ، هاشمی ، وکیلی ، باذلی ، طاهری ، میر عبدالغنی ، شوقی ، قدسی ، گلخنی ، سالمی *

هوالله تعالی شانه‌العزیز

نگارش جناب جلالتماب ذکاءالملک میرزا

(محمد حسینخان اصفهانی متخلص بفروغی مستوفی اول دیوان)

(اعلی و رئیس دارالترجمهٔ دولتی دام اقباله)

نگارندهٔ مقالهٔ مسطورهٔ در فوق و شرح جغرافیای تفرش جناب حقایق انتساب معزز محترم میرزا زین العابدین خان منشی اول سفارت

انگلیس دام مجده از کرام اماجد و اماجد کرام است ، و سلالهٔ جلایله از دودمان دانشمندان عظام . پدرخلد مکانش فیلسوف معروف حاجی میرزا محمدرضای حکیم شیرازی روح الله روحه ، در حکمت آلهی بل در فنون معقول باسرها از انوار افاضت و اشراق انفس و آفاق را منور داشت . و در سنهٔ یکهزار و دویست و هفتاد و شش هجری که من بنده سفری بفارس رفتم ، و قصد دیدار بزرگان بی‌انباز آنسامت سعادت طراز کردم، مدرس و تدریس علم حکمت دارالعلم شیراز بفر افاضت آن محقق فرید و موحد وحید مزین بود ، روزگارش بحشمت وفرهی قرین ، و در سال هزار و دویست ونود و پنج دوشیراز در سن شصت وشش سالگی از دار فنا بسرای بقا وقرب حضرت باری‌تعالی جای‌گرفت ، و در بقعهٔ حافظیهٔ شیراز مدفون آمد *

گلاب آن گل ، جناب میرزا زین‌العابدین‌خان که غصن دوحهٔ مروت و مردمی است ، در مکارم اخلاق یگانه و طاق ، وصورتش معنی حسن اتفاق . چنانکه از فضایل معنوی گذشته در هنرهای صوری نیز از هنرمندان قصب السبق میرباید . درخط نسخ از اساتید محسوب . و دو مجلد کلام الله مجید که بترقیم آن توفیق یافته این روایت را بهتر اساتید میباشد ، و این بندهٔ نگارنده شبی را که درمنزل ایشان فیضیاب بود ، یکی از آن دو کتاب مستطاب را زیارت نمود . گوهری شاهوار است و لولوء آبدار . و در همان محفل قدس و مجلس انس نیز جناب معارف نصاب ناظم ناثر مالك المفاخر والمآثر میرزا یحیی‌خان سرخوش صاحب این دیوان فصاحت بیان را دیده ، وشعرهای روان بخش ایشانرا شنیده بحذاقت دانستم

هنوز گویندگان هستند اندر عراق   که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

بنابر این گویم ، بی شایبهٔ تملق و تکلف و اندیشهٔ اغراق و تصلف ، گفته های این شخص سخن‌سنج ، درحق آن مرد سخندان مقبول و مصدق است و معقول و محقق . اگر کم نگفته باشند بیش نیست ، و الحق گویندهٔ هنری‌است . اشعار و ابیات همه چون نبات خط خانان ، بل مانند شکر اهل دلستان . در طراوت و صفا عطر گل و ریحان ، هر مصرعی بلطف آب زلال ، و هر قطعهٔ بآب سحر حلال . باری انتشار این دیوان بلاغت بنیان که جناب میرزا زین‌العابدین خان بانی و باعث آن میباشند از ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم و لطف قریحت و اعتدال طبیعت سرخوش مثالی ظاهر و برهانی باهر است . و همینقدر که من‌بنده گفتم برای آنست که دارایان هوش وگوش هرجا که کالای دانش را یافتند آنرا گرامی دارند ، و یوسف را در هرمصر باشد عزیز شمارند ، و اگر دیوانی‌چنین در جائی‌دیدند در طبع و نشر آن همت و اقدام نمایند ، و از عهدهٔ کار درست بدرستی بر آیند ، کوتاه کنم تا نگویند دراز نفس است ، و حق اینکه ، در خانهٔ اگرکس است یك حرف بس است ۔

والسلام

هوالله تعالی شأنه العزیز

دیوان

فصاحت بنیان غزلیات جناب معارف نصاب

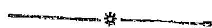
معتمدالسلطان آقا میرزا یحیی‌خان تفرشی متخلص

به سرخوش منشی سفارت فخیمهٔ انگلیس

دام مجده العالی

فی ایت ئیل سنهٔ ۱۳۱۶ هجری





صبحست ساقی از کرم بگشا در میخانه را
زین بیش نتوان خورد غم لبریز کن پیمانه را

عهد شباب و فصل گل معشوق خوش آواز وصل
این چار ارکان طرب شیدا کند فرزانه را

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی
زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را

من مرد تقوی نیستم پابست معنی نیستم
با دانش و تقوی چه کار آشفتهٔ دیوانه را

از سوز جانم بیخبر پروا ندارم از شرر
آری بود شوقی دگر در سوختن پروانه را

گیتی نباشد منزلی کز وی بیاساید دلی
بشنو زمن گر عاقلی منزل مکن ویرانه را
(سرخوش درین محنت سرا در شادی و عشرت گرا)
(چون عاقبت سیل فنا ویران کند این خانه را)

(۲) ＊ ＊ ＊

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را
بخوشدلی گذران دور زندگانی را
کنونکه پیری و ضعف نبسته دست نشاط
غنیمتی شمر ایام نوجوانی را

ز دست ساقی گلچهره پای سرو سهی
مده ز دست می صاف ارغوانی را
ملامت من بیدل مکن بشیدائی
که قسمت این شده تقدیر آسمانی را

ز رشك قامتت ای نخل بوستان مراد
بگل فرو شده پا سرو بوستانی را
ندانم از که در آموختی بدین خوبی
فنون دلبری و رسم دلستانی را

جهان بود ظلمات و می است آبحیات
بنوش در ظلمات آب زندگانی را
ز حال خسته دل ناتوان مشو غافل
بیاد آر تو هم روز ناتوانی را

بیا د نوگل رویش ازین سپس در باغ
من اختیار کنم شغل باغبانی را

به پوست تخت قناعت بتاج درویشی
که بیم جو نخرم افسر کیانی را
(بمرد سرخوش و از آن دهن نشد واقف)
(نکرد حل کسی این نکتهٔ نهانی را)

* * *

(۳)

نهاده تیر زمژگان کمان ابرو را گشوده پیچ وخم ازهم کمند گیسو را
بصید کردن دلها چنان بود چالاك که شاهباز نماید شکار تیهو را
بجز دل من و آن دیده هیچ دیده ندید که تن بعجز دهد شیر شرزه آهو را
بغیر خال که کنج لبش گرفته مقام مقیم بر لب کوثر که دیده هندو را
مرا زروی نکویان نظر نگردد سیر که جذبه ایست نهانی جمال نیکو را
بغیر جلوهٔ حسنش مبین زکعبه و دیر بخوان زقول خدا اینما تولو را
(مریض عشق و بهبود نیستت سرخوش)
(کنی معالج اگر فی المثل ارسطو را)

* * *

(٤)

با که گویم غم آن دلبر هرجائی ر
و زکه جویم دل آشفتهٔ سودائی را

عاشق از طعن و ملامت چه ملالت یابد
زانکه خود خواسته بدنامی و رسوائی را

خواهی ار نکته شناس سبق عشق شوی
بایدت شست ورق دفتر دانائی را

ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست
عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را

خوشتر از روز وصال وشب قدراست الحق
گر کنی قدر [illegible] را

عشق ناکامی و درد است و بلا و ونه دلا
دوست دارد همه‌کس عیش و تن‌آسائی را

پیش ازین صبر وشکیب از من مهجورمجو
طاقت از دست بشد صبر و شکیبائی را

یا مگس را بگذارید بکام دل خویش
یا به بندید در دکهٔ حلوائی را .

(سرخوش از بادهٔ معنی نچشی تا نهی)
(از سر این عادت خود بینی و خود رائی را)

(۵) * * *

به بست عشق تو ام چشم مصلحت بین را
نخست جان و ببرد از کفم دل و دین را

گام بچید و درگلستان بروم بست
خدایا چکنم من جفای گلچین را

بغیر خط که بگرد لبش دمیده که دید
کنار چشمهٔ آب بقا ریاحین را

بیا بحالت دلهای خسته رحم آور
ز شانه رنجه مکن بستگان مسکین را

دلا زکوه‌کن آموز راه و رسم وفا
مکن مضایقه از دوست جان شیرین را

بده از آن می دوشینه ساغری که ز سر
مگر علاج نمایم خمار دوشین را

(بتار طرّه طرّار او دل سرخوش)
(چنان اسیر که گنجشک زار شاهین را)

زهر حبیبان بجام چون شکر آید مرا
نوش رقیبان بکام نیشتر آید مرا

یا زمی وصل او زنده کنم جان و دل
یا زخمار فراق عمر سر آید مرا

بیت نیکوی من تا بچکند با بدان
دانه فشانم بصدق تاچه برآید مرا

از تو نیارم گسست رشتهٔ مهر و وفا
تیر جفا گر بجان تا به پر آید مرا

لعل لبش کرده تنک عرصه بیاقوت ناب
آتش ازین آب و رنگ درجگر آید مرا

عهد جوانی ز سر گیرم و شادی کنم
تازه بتی نوجوان گر ببر آید مرا

از سر کوی بتان می ننهم پا بدر
گر خود ازین رهگذر صد خطر آید مرا

بر سر غم از نشاط پای بکوبم ز شوق
دست چو با شاهدی در کمر آید مرا

دیده ز هر جانبی جلوهٔ دلدار دید
روی بهر سو کنم در نظر آید مرا

یک نفس ای ماهرو سایه مگیر از سرم
شاید ازین تیره گی بخت بر آید مرا

(نالهٔ سرخوش ربود خواب خوش از دیده ام)
(در شب یلدای هجر کی سحر آید مرا)

(۷) چو من اگرچه فزونست از هزار تو را
یك از هزار چو من نیست غمگسار تو را

رسد چو روزی مقسوم از خزانهٔ غیب
خیال رزق چرا کرده بیقرار تو را

بکوش تا که به نیکی سمر شود نامت
که نام نیك پس از تست یادگار تو را

بخویش راه مده غم ز مکر بد اندیش
کفایتست همان لطف کردگار تو را

بروی لاله رخان جام می بپاپی کش
چو فرصتی بکف افتد ز روزگار تو را

نهان بگوی زمن زاهد ریائی را
که صرفهٔ ندهد زهد آشکار تو را

من و می و لب کشت و نگار حور سرشت
بهشت و کوثر و غلمان گلعذار تو را

مکن خیال کج از راه راست روی متاب
که عاقبت بکشد چرخ کجمدار تو را

(چو سرخوش از همه یاران کسی نمی بینم)
(که باشد از دل و جان یار و دوستدار تورا)

(۸) * * *

کردم بکردگار رها کار خویش را — خواهم ازو صلاح وسزاوار خویش را
بر خوان منعمان نه نشینم برای نان — بردوش دیگران ننهم بار خویش را
شادم مکن زوعدهٔ بی اصل وصل او — بهتر شناسم از همه من یار خویش را
دشمن نکرد آنچه تو ای دوست میکنی — با ما به بین تفاوت رفتار خویش را

خون دلم زدیده رواست روز و شب | دادم بیار تا دل خونبار خویش را
ایثار راهت ار نبود سیم وزر مرا | سازم نثار گوهر گفتار خویش را
زین آب آتشین کشد ار شیخ ساغری | برباد میدهد سر و دستار خویش را
برقصر و باغ سلطنت وعیش ونوش آن | رجحان دهیم سایهٔ دیوار خویش را
جوئی اگر سلامت وراحت درانسرا | مکتوم دار ازهمه اسرار خویش را
درخواب دوش دولت وصلش نمود رخ | منت بریم طالع بیدار خویش را

(سرخوش بدین ترانهٔ خوش طبع دلکشت)
(افزوده باز رونق بازار خویش را)

* * *

(۹)

خوی نکو درخوراست روی نکوی تورا | کاش بدی چارهٔ تندی خوی تورا
خال سپندی کند آتش روی تورا | تا نرسد چشم بد روی نکوی تورا
گل زخجالت درید برتن خود پیرهن | برد بطرف چمن باد چو بوی تورا
نیست خلاصش زبند می نرهد از کمند | هر که بگردن فکند حلقهٔ موی تورا
روضهٔ خلد برین ساحت باغ جنان | می نکند دل رها ساکن کوی تورا
مهر نگشتی چنین چهره نما در فلك | ماه اگر داشتی جلوهٔ روی تورا

(زنده و پاینده باد سرخوش و میخانه اش)
(غم چه خوری گر شکست شحنه سبوی تو را)

* * *

(۱۰)

بدور گل مکن اندیشهٔ گناه و ثواب | بنوش ساغر می کاین بود طریق صواب
شود خراب چو از دور چرخ بنیانم | چرا نباشم ازین پس زجام باده خراب
تورا زجلوه بود پیکری به از طاؤس | مرا ز غصه دلی تیره تر ز پر غراب
گذشت آب زسر در محیط عشق تو ام | مگر خدای رهاند مرا ازین غرقاب
جفا زحد مبرای پادشاه کشور حسن | ستم رسیدهٔ هجران خویش را دریاب
مشو ز بعد مسافت ملول درره عشق | و گر ز پای فتادی دلا بسر بشتاب

(چو سرخوش از غم دوران بباده دلخوشدار)
(که نیست داروی غم در زمانه غیر شراب)

(۱۱) * * *

گل کشید از عارض نیکو نقاب   بلبل اندر نغمه آمد چون رباب
با هزاران عشوه غنچه لب گشود   لاله رخ بنمود با صد آب و تاب
از شگوفه مشکبیز آمد نسیم   وز ترشح شد گلاب افشان سحاب
بلبل از وصل رخ گل کامجو   گل ز عشق روی بلبل کامیاب
تاب داده گیسوان سنبل بناز   باز کرده دیدگان نرگس زخواب
پای هر سروی نگاری سرو قد   با عذاری رشك ماه و آفتاب
ساقیا از آتشین آب قدح   بر فشان بر آتش جان من آب
با چنین وصلی چرا باشم ملول   چون ننوشم در چنین فصلی شراب
(شعر سرخوش بشنود گر عاشقی)
(میشود بی جام می مست و خراب)

(۱۲) * * *

عشق آمد و رفت طاقت و تاب   هم صبر و سکون و راحت وخواب
زین شعله بجان فتاد آتش   زین سیل گذشت از سرم آب
زد بر دل زارم آن ستمگار   هر تیر جفا که کرد بر تاب
کم بود ملامت رقیبان   افزود بدان جفای احباب
بگریخت دل رمیده از من   چون طفل گریز پا ز کتاب
با ابروی دل فریب جانان   حاجت نبود مرا به محراب
در پنجهٔ جور خوب رویان   چون تار بناله ام ز مضراب
از کف بشدم عنان طاقت   خون شد دلم از فراق اصحاب
باده طرب آورد و لیکن   با نوش لبی شبان مهتاب
بی دوست نیارم آرمیدن   بستر نبودم اگر ز سنجاب

(سرخوش ز وصال یار نومید)
(نتوان شدن از جفای بواب)

* * *

(۱۳)

پیش رخت گل شود از شرم آب   گر کشی از چهرهٔ گلگون نقاب
عارض خوبت ز حیا کرده خوی   یا که چکد از گل سوری گلاب
پیش قدت سر نکشد سرو بن   نزد رخت بر نه دمد آفتاب
تا که سپردم دل پر خون بدو   خون رود از چشمهٔ چشمم چو آب
ناله ام از رعد ربوده سبق   چشم ترم برده گرو از سحاب
با تو مرا گلخن نیران نعیم   بی تو مرا روضهٔ رضوان عذاب
سیل سرشکم شده بنیاد کن   خانهٔ صبرم شده از بن خراب
چون روم از کوی تو تا در فکند   حلقهٔ موی تو بحلقم طناب

(زآه دل سرخوش اگر فارغی)
(بیم ز داور کن و روز حساب)

* * *

(۱٤)

مرا خطا و گنه از ستاره افزونست
ترا عطا و کرم از شماره بیرونست

بروی لیلی مفتون نبود جز مجنون
ولی جمال تو هر کس که دید مجنون است

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز
دلی که از غم رویت چوغنچه در خونست

زسیل اشك مرا موج درگذشت از سر
که آب چشمهٔ چشمم چو رود جیحونست

سزد که نور حق اندر جمال او بینم
که روشنی آینهٔ صدر سینم چه‌خواست

بگنج و دولت قارون دلا مشو مغرور
که جای در دل خاکت چو گنج قارونست

نشاط من برخ ساقی است و ساغر می
حیات من ز می لعل و لعل میگونست

در آمد از در و بخت از درم فراز آمد
زفر طلعت او طالعم همایونست

(بجای بوسه اگر جان طلب کند سرخوش)
(بجان بکوش که صاحب متاع مغبونست)

(۱۰) * * *

با توخرامیدنم جانب صحرا خوش است
ور نکنی همرهی دل بتمنا خوش است

چون توصنم ساقئی باده دهد طعم جان
ساغر می از چنین شاهد زیبا خوش است

زاهد خودبین مده پند ز شیدائیم
در غم عشقش مرا خاطر شیدا خوش است

صورت زیبا چونیست جامهٔ دیبا چه سود
در بر زیبارخان کسوت دیبا خوش است

همدمی ابلهان جهل و جنون آورد
ایدل اگر عاقلی صحبت دانا خوش است

رند جهان سوز را حاجت کاشانه نیست
توشهٔ ار باشدش گوشهٔ صحرا خوش است

نرگس اگر پیش او چشم گشاید زهم
گو برو ای کوردل دیدهٔ بینا خوش است

در دل آتش مرا شوق خلیل آرزوست
بر سر دار فنا عشق مسیحا خوش است

(چند ز تنها کشد بار ملامت دلم)
(سرخوش ازین پس بغم بیکس وتنها خوش است)

* * *

(۱۶)

روز و شب ما را انیسی جز غم جانانه نیست
آشنائی با غم او کار هر بیگانه نیست

تا توشمع بزم غیری چون نسوزم من زرشك
عاشق جانسوز را غیرت کم از پروانه نیست

گر تورا علم جنون باید ز مجنون یادگیر
کاندرین فن هیچکس مانند او دیوانه نیست

پشت پا برهر دو عالم زن چو صاحب همتان
بندهٔ دنیا شدن از همت مردانه نیست

گر سلامت خواهی ایدل پای در خمخانه نه
زانکه رندانرا مقامی خوشتر از میخانه نیست

بسکه پیمان بستم و بشکستم اندر پای خم
آبرو پیمان ما را در بر پیمانه نیست

سر بسر افسانه و افسون بود اوضاع دهر
باز کن گوش حقیقت کین سخن افسانه نیست

غیر کویت طایر جانرا نباشد آشیان
مرغ دلرا جز خط وخال تو دام و دانه نیست

(همچو سرخوش گوشهٔ گیرو قناعت پیشه کن)
(کاین غنا و حشمت اندر منصب شاهانه نیست)

(١٧) در چمن گل چو رخ سروقدان زیبا نیست
سرو هم چون قد و بالای بتان رعنا نیست

من بشیدائی اگر شهره شدم عیب مکن
کیست از اهل محبت که چو من شیدا نیست

در غم عشق تو ای شمع شبستان مراد
همچو پروانه ام از دادن جان پروا نیست

پرده بردار ز رخ پرده اوهام بدر
تا نگویند خلایق که پری پیدا نیست

کس نداند که چه درج است درین درج وجود
دعوی دانش اگر کرد کسی دانا نیست

دو دلی نیست که آتش ز فراقش نبود
در سری نیست که از شور غمش سودا نیست

(همچو سرخوش مده امروز ز کف ساغر عیش)
(که کسی را خبر از واقعهٔ فردا نیست)

(١٨) * * *

سهی قدیکه لب جوستاده یار من است | بجلوه طلعت فرخنده اش بهار من است
کناره از همه آفاق کرده ام زان رو | که جام درکف و جانانه درکنار من است
باضطرار فلك از تو دور ساخت مرا | چه چاره کار نه بروفق اختیار من است
هزار درد بجان دارم از جفای حبیب | هزار غم بدل از دست غمگسار من است
ز ناوك نگهش صد خدنك برجگرم | ز طرهٔ سیهش صد گره بکار من است
ز جور چرخ چه حاجت مرا بباده و جام | که جام بادهٔ من چشم اشکبار من است
گشود حلقهٔ زلف و نمود دانهٔ خال | ربود مرغ دلمرا که این شکار من است
بگفتمش ز کفم آشکار دل که ربود | بخنده گفت که این طرفه کار کار من است

(ز بیوفائیش این بس که روزی ازسرمهر)
(نگفت سرخوش بیچاره دوستدارمن است)

* * *

(۱۹)

آن کمندیکه بدان بسته دل زار من است
چین بچین حلقه بحلقه شکن اندر شکن است
زلف آویخته بر عارض همچون قمرش
سنبلی مشک فشان بر ورق یا سمن است
بسکه تنگست درین نکته مرا فکر عمیق
لب به بندم ز دهانش که نه جای سخن است
ماه کی چون رخ زیبای تو اندر فلک است
سرو کی چون قد رعنای تو اندر چمن است
صید آهو روشی شد دل من کز خط و خال
غیرت آهوی چین رشک غزال ختن است
هر زمان پیرهن از رشک بتن چاك زنم
تا هم آغوش به بینم به تنش پیرهن است
(قصهٔ عشق تو و غصهٔ سرخوش بمثل)
(داستان غم شیرین و دل کوه کن است)

* * *

(۲۰)

شوخی از من قید ننگ و نام ریخت — کز نگاهی خون خاص و عام ریخت
ساقی از یکجرعه عقلم برد و هوش — می ندانم تا چه می در جام ریخت
قومی از وی کامجوی و کامران — زمرهٔ را خون دل در کام ریخت
تا ز سرش کس نگردد با خبر — نشهٔ اوهام در افهام ریخت
بهر شرح روی و موی خویشتن — بر خلایق طرح صبح و شام ریخت
خال و خط بر چهرهٔ خوبان نهاد — دانه‌ها اندر کنار دام ریخت

(ساقی دوران می غم سرخوشا)
(اول از بهر من گمنام ریخت)

(۲۱) * * *

ز پای تا بسرم چون صدف همه گوش است
بهانه چیست که لعل لب تو خاموش است
چنان بغمزه زنی ره که مات گشته خرد
چنان بعشوه بری دل که عقل مدهوش است
جفا و سستی پیمان نگر که عهد قدیم
مراست یاد هنوز و تورا فراموش است
و سبد گرگ اجل خشمناك و عربده جو
الا که روبه نفست بخواب خرگوش است
دلیل ره دگر و غول راهزن دگر است
مباش غره که هر بانگ بانگ چاوش است
بغیر نیش ندیدم ز نوش لعل لبش
ولی چه نیش که در کام من به از نوش است
(ز اشك دیدهٔ سرخوش از آن شرر خیزد)
(که از حرارت دل دیگ سینه درجوش است)

(۲۲) * * *

این روشنی روی تو یا صبح بهار است — وین ظلمت موی تو بود یا شب تار است
مجنون صفت از لیل ونهارم خبری نیست — روی تو و موی تو مرا لیل و نهار است
از گردش چشمش حذر ای خیل نظر باز — کاهو روشی پیکند و شیر شکار است
شاهد ببر و شیشه بکف شکر که امشب — هنگام نشاط و طرب و بوس و کنار است
ای معشر رندان معاشر چه نشینید — خیزید و می آرید که میخواره نگار است
خود دانم اگر عاشق و آشفته و مستم — ایشیخ تورا با من دیوانه چکار است

(جز کوی تو سرخوش نبرد راه بجائی)
(کاین خانهٔ امید من و دار قرار است)

* * *　　(۲۳)

کنونکه شد چمن ازسبزه رشک باغ بهشت
مده زکف می گلگون و یار حور سرشت

تورا که مقصد و مقصود وصل یار بود
چه کعبه و چه کلیسا چه مسجد وچه کنشت

اگر بهشتیم ار دوزخی نخواهم داد
بهشت روی تو از کف بانتظار بهشت

به آبروی عزیزان که خشت تارك خم
شود زمانه چو از خاك ما بسازد خشت

قلم بصفحهٔ معنی چو زد قدم از شوق
بغیر قصهٔ عشقت حکایتی ننوشت

هر آنچه ازتورسد خوشدلم چه نیك وچه بد
بدانچه از تو بود مایلم چه خوب وچه زشت

بمزرع دل نیکو تو تخم نیك فشان
که عاقبت دروی آنچه را که خواهی کشت

خوش آن قلندر بی پا و سر که از سر وجد
پی بهشت وصالت زکف بهشت بهشت

(مرا برشتهٔ زلفت کشید دست قضا)
(برای گردن سرخوش چه خوش کندی رشت)

* * *　　(۲٤)

چمن از جلوه چو بازار فرنگ آمده است
گل چو طاؤس بصد عشوه ورنگ آمده است

چنگ در دامن ساقی زن وجامی بستان
چون تورا دامن مقصود بچنگ آمده است

بعد ازین می ندهم پای خم باده زدست
که دل از وسوسهٔ زهد بتنگ آمده است

سنگ بر جام من ای زاهد سالوس مزن
که مراشیشهٔ ناموس بسنگ آمده است

ننگ و نام همه برباد شد از همت عشق
شهرت نام من از کثرت ننگ آمده است

سنبل زلف تو در گردن مه کرده رسن
نرگس چشم تو بافتنه بجنگ آمده است

﴿ دل سرخوش بسر کوی جنون رقص کنان ﴾
﴿ بادف و نای و نی و بربط و چنگ آمده است ﴾

(۲۵) * * *

باز زاشفته دلان شورش وغوغا برخاست
گوئیا برقع از آن عارض زیبا برخاست

قدبرافراخت پی غارت عمل ودل ودین
آه ازین فتنهٔ خوابیده که ازجا برخاست

ترسم آتش بسرا پردهٔ افلاك افتد
زین شررکز جگر سوخته ما برخاست

ازمتاع غم عشقش چه زیان خواهم دید
کاین همه سودم ازین مایهٔ سودا برخاست

سرو من باقدموزون بچمن پا چو نهاد
سرو پیشش پی تعظیم بیك پا برخاست

ترك چشم بت یغمائی ما دست به تیغ
مست و بیباك بجان خستن دلها برخاست

میخور الخواجه وکم خور غم دنیای دنی
هرکه این جام کشید ازسر دنیا برخاست

﴿ از فراق رخ او مجمع رندان سرخوش ﴾
﴿ شدقیامت که چنین ناله وغوغا برخاست ﴾

(۲۶) * * *

یاران زجام باده من ازچشم یارمست
بی می کسی ندیده چو من هوشیار مست

بر بوستان گذشتی و از فرط اشتیاق — گردید لاله با جگر داغدار مست
بیهوحی شتاب بخونم چرا کند — چون چشم تو نباشد اگر روزگار مست
بار گران عشق سبك میبرم بشوق — چون بختیان بارکشم زیربار مست
فصل بهار وترك می این شرط عقل نیست — عاقل نباشد آنکه نباشد بهار مست
در جلوه گل بخرمی اندر فراز شاخ — بابل بنغمه بر زبر شاخسار مست
چون مست و میگسار نباشم من از نشاط — جائیکه هست مطرب و ساقی و یار مست
گر شد دلم زجای چه جای تعجب است — هرگز بجای خویش نگیرد قرار مست
(سرخوش زدور چرخ نخواهد دگر مراد)
(آید گر آن مهم شبی اندر کنار مست)

(٢٧) ＊ ＊ ＊

بر چهره تا ز طره مهم سایبان گرفت — خورشید سایه ار سر خلق جهان گرفت
آنکو شراب بیغش و یاری جوانگرفت — عیشش مدام باد که کام از جهان گرفت
در بوستان حسن چو زد خیمه عارضش — گلزار حسن لاله عذاران خزانگرفت
اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست — مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت
در فصل گل چو ساقی و مطرب مدد کنند — از روزگار دادطرب میتوان گرفت
دل ایمنی ز وسوسهٔ شیخ شهر خواست — جا در پناه دولت پیر مغان گرفت
آباد باد کوی خرابات تا ابد — کانجا توان زحادثه خط امان گرفت
بر آسمان بچشم حقارت نظر کنند — رندی که جا بگوشهٔ این آستان گرفت
شد بوسه گاه خلق جهان روز و شب لبش — ساغر از آنزمان که لبت در دهان گرفت
از ارغوان و لاله چو فردوس شد چمن — باید که جام بادهٔ چون ارغوان گرفت
عمر عزیز بی می و معشوق مگذران — خوشدل کسیکه داد دل از این و آن گرفت
بازیچه است سر بسر اوضاع روزگار — حیرت مرا زگردش دور زمان گرفت

(سرخوش زبس لطایف بود نظم دلکشت)
(هرکس که داد دل بحدیث توجان گرفت)

(۲۸) * * *

ای برده گرو از همه خوبان بلطافت — یارب که نیاید بتو از چشم بد آفت
گردیده ترا کوکبهٔ حسن جهان گیر — اولی توئی امروز ز خوبان بخلافت
هرجا که روی سایه صفت آیمت ازپی — اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت
مهر تو مرا ساخت سزاوار ملامت — عشق تو مرا کرد گرفتار مخافت
در کلبهٔ درویش توانگر نه نهد پا — در کوی گدا شاه نیاید بضیافت
امروز منم بندهٔ درویش به نسبت — وین عهد توئی خسرو خوبان با ضافت
از غمزهٔ خونریز تو ایمن نتوان بود — با آنکه کند چشم تو شوخی وظرافت
رحمت نکنی برمن ودانم که سبب چیست — تا کس نبرد ظن که توئی صاحب رافت

(تا خاك نشین شد بسر کوی تو سرخوش)
(بر اوج فلك سر بفرازد ز شرافت)

(۲۹) * * *

بیتوام حال آرمیدن نیست — طاقت و تاب غم کشیدن نیست
آنچه دیدم ز محنت هجرش — گوش را طاقت شنیدن نیست
من بدیدم تو بشنوی حاشا — که شنیدن اسان دیدن نیست
بر لب یار چونکه لب نرسد — چارهٔ غیر لب گزیدن نیست
در چمن با چنین قد و بالا — سرو ورا قدرت چمیدن نیست
هرکه آن چاك پیرهن را دید — باکش از پیرهن دریدن نیست
جز ستمکاریت نباشد کار — خوی تو مهر پروریدن نیست
گر بریدی زما تو رشتهٔ مهر — از تو ما را سر بریدن نیست

(همچو سرخوش اسیر بند تورا)
(چاره جزمردن ورهیدن نیست)

(۳۰)

از جان و دل ایدوست رضایم برضایت | هرگز نکنم شکوهٔ بیجا ز جفایت
عشقیست مرا در سر و آنهم بهوایت | جانیست مرا در تن و آنهم بفدایت
از شنعت بیگانه و خویشم نبود بیم | من ترك علایق همه کردم ز برایت
هرسو که نهی روی و بهرجا که نهی پای | چون سایه قدم باز نگیرم ز قفایت
شهری همه شوریده و شیدا بخیالت | خلقی همه بیچاره و رسوا بهوایت
ایخسرو خوبان زجلالات چه شود کم | گر زانکه تفقد کنی از حال گدایت
خواهم که قدم بر سر چشمم نهی اما | ترسم شود آزرده ز مژگان کف پایت
ایگل مکن آشفته چنین خاطر بلبل | کاخر شود آزرده دل از باد صبایت

(با مهر تو از قهر تو اندیشه ندارم)
(سرخوش نخورد غم ز بلایت بولایت)

* * *

(۳۱)

بهوش باش که خصمی زمانه بی بدلست | بعیش کوش که بنیاد عمر را خللست
فلك بکام دل هیچکس نشد دمساز | مدام قاطع امید و رهزن املست
بدوستی جهان زینهار غره مشو | که این حریف دغا پیشه دشمنی دغلست
پیاله گیر و غنیمت شمار عمر عزیز | که دهر حادثه زایست و عمر بی بدلست
قضا نبشته خطی برجبین هر موجود | که اینش روزی و اینروزگار و این اجلست
اگر که عزت اگر ذات از خدامیدان | مگوی کین اثر از سیر زهره و زحلست
نصیب ما ز ازل گشته مستی و رندی | تورا بمن چه تعرض ز قسمت ازلست
ازین سراچه بنا چار بگذری آخر | بچاره مرگ ندارد علاج و ایمنلست
ثبات عمر مجوی از جهان بی آزرم | که این وظیفه ترا چون برات بیمحلست
از آن بگوش دل افسانهاست گفتهٔ شیخ | که حرف بی اثر او ز علم بیعملست

(اگر تورا نبود سرخوشا خزینه چه غم)
(دفینه ایست که نامش سفینهٔ غزلست)

(۳۲)

مدام خون دل از جوی دیده‌ام جاریست
مگر که چشمهٔ چشمم برای خونباریست

تورا بحال من از زانکه التفاتی نیست
مرا بغیر تو از هر چه هست بیزاریست

ز دام زلف تو دل میل آشیان نکند
که رستگاری اینمرغ در گرفتاریست

بچشم مست چه دلها که بیگنه خستی
عجب که از تو مرا باز چشم دلداریست

غنیمتی شمر ایام گل بفصل بهار
بعیش کوش که وقت شراب گلناریست

صبا چنان ز چمن میوزد عبیر آمیز
که شرمگین ز دمش نافه های تاتاریست

ز فیض عفوش اگر با خبر شوی دانی
مقام مستی ما را شرف بهشیاریست

چه نقشها که در این سقف سادهٔ نیلی است
چه طرفه ها که دراین کهنه چرخ زنگاریست

من و وصال تو دارم ز بخت خویش شگفت
بخواب بینمت ایدوست یا به بیداریست

(بسرخوش اینهمه جور وجفا مدار روا)
(که این نه شرط محبت نه شیوهٔ یاریست)

* * *

(۳۳)

هر که زیبا صنمی خوشدل و خرم با اوست
حاصل عمر خوش و عیش دو عالم با اوست

گر بخونم کشد و زار کشد باکی نیست
نازنینی که دم عیسی مریم با اوست

نیش از دست بتان خاصیت نوش دهد
زخم سهل است از آن پنجه که مرهم با اوست

وصل بلقیس نه شایستهٔ هر دیو و دد است
بر سلیمان سزد این رتبه که خاتم با اوست

سیرت آدمی آور بکف ار اهل دلی
ورنه هر بخردی صورت آدم با اوست

وانکه صافی کند آئینهٔ دل را ز هوا
مدد از جانب ارواح مکرم با اوست

(غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش)
(کیست آنکس که دمی شادی بیغم با اوست)

* * *

(٣٤)

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است

فتنه در عهد تو ای فتنهٔ دوران بنشست
تا زخود فتنه‌تری دید که برخاسته است

با نبات لبت ایخسرو شیرین دهنان
قند بیقدر شد و نرخ شکر کاسته است

در سرا پای وجودت همه لطف است و هنر
الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

(داد جان سرخوش و در کوی تو گردید مقیم)
(جان بود سهل، در آنکار که دل خواسته است)

(٣٥)

با مدعی نگویم از جور او حکایت
کز دوستـــان نشاید با دشمنـــان شکایت

گرچه ز درد هجران چون لاله داغدارم
من آن نیم که چون نی زین غم کنم حکایت

ای پادشاه خوبان رحمی بحـال زارم
فرض است خسروانرا از بندگان رعایت

شهریست پرز آشوب ملکیست پرزغوغا
یك اهل دل نه بینی خوشدل درایندولایت

بی اضطراب و تشویش خونم بریزو مندیش
در شرع عشق نبود بر شاهدان جنایت

دل را ز چشم مستت امید مهربانی است
حاشا که ترك خونخوار از کس کند حمایت

در کوی عشق کارم زار این چنین نمیشد
سنجیدمی گر آغاز این راهرا نهـایت

اول بلا و زاری آخر هلاك و خواری
انجـام کار عاشق پیداست از بدایت

مردم زتشنه کامی ای خیل باده نوشان
آن کیست تا بجامی ما را کند سقـایت

(سرخوش کند حلالت از جان چوشیرمادر)
(گر خون او بریزی بیجرم و بی جنایت)

* * *

(٣٦)

نه ماهی چون رخت در آسمان است | نه سروی چون قدت در بوستان است
از آنروزی که دل بستم بمهرت | مدام از دیده خون دل روان است
بصد منت دهم جان و ستانم | بهـای بوسه‌ات گر نقد جان است

مرادش حاصل است از دور گیتی　هر آنکس را که یاری مهربان است
جوان بخت آنکسی باشد که او را　نگاری نازنین و نو جوان است
بر انگیزد غبار از خاکم ار چرخ　هنوزم مهرت اندر استخوان است
میفشان آستین بر خاکساری　که در کویت چو خاک آستان است
ز نامش پر شکر گردد دهانم　ز بس شیرین لب وشیرین دهان است
پرندی جامه چون پوشد به پیکر　پری ماند که اندر پرنیان است
بچشم خویش من دیدم پری را　پری از چشم مردم گر نهان است
ز می آنرا که جامی هست مقدور　بگو خوش زی که جمشیدزمان است
تورا با ما اگر مهر آنچنان نیست　ارادت با تو ما را همچنان است

(گر از بار غمش سرخوش بنالد)
(عجب نبود که باری بس گرانست)

(۳۷)　＊ ＊ ＊

برغم مدعیان انچنانش دارم دوست
که از نشاط غمش می‌نگنجم اندر پوست

بدوستیش که ار خویش بخبر گردم
بمحفلی که در آنجا سخن رود از دوست

اگر ستم کند از مهر عین الطاف است
که میل خاطر مادر رضای خاطر اوست

نظر ز دیدن روی تو خیره میگردد
بحیرتم که بود آفتاب آن یا روست

اگر که شربت عذبست یا که زهر مذاب
بجام ساقی شیرین لب آنچه ریخت نکوست

به سرو نسبت قدش نه شرط انصافست
که سرو جوی کجا همچو قامتش دلجوست

ز کوی دوست مگر ای نسیم می آئی
که از شمیم تو ما را مشام غالیه بوست

بهر طرف که اشارت کند بسر پویم
اسیر در خم چوکان او دلم چون گوست

(مبین بظاهر سرخوش که همچو گل خندد)
(که خون زخار جفایش چو غنچه ام در توست)

* * *

(٣٨)

مرا گریز میسر نگردد از در دوست
از آنکه گردن جانم اسیر چنبر اوست

ز روزگار دغا رسم دوستی مطلب
که این عدوی جفاپیشه دشمنی بدخوست

بیار باده که درمان رنج جان فرساست
بده پیاله که دردفع رنج و غم داروست

مسافران طریقت همه سبکبارند
بپوستین چه کشی سر برآور ازتن پوست

عجب مدار اگر بگذرد ز سر آبم
که سیل اشک روان از دو دیده ام چون جوست

بحکمش ار ننهد سر بگو که تا چه کند
سریکه درخم چوکان عشق او چون گوست

چنان لطیف بود خاطرش که میرنجد
بگویم ار که ببالای چشم تو ابروست

مرا که بادف و نی میزنند قصهٔ عشق
چه غم زطعن رقیب و ملامت بدگوست

بخواب دوش بقتلم اشاره میفرمود
بفال نیك گرفتم که عاقبت نیکوست
چگونه دل بفریب رقیب خوشدارم
که صحبت من واو داستان سنگ وسبوست
(بجان دوست که مهرت نهفته در جان است)
(اگر رود سر سرخوش بباد در ره دوست)

* * *

(۳۹)

آنکه در وی نبود مهر بتان سخت دل است
دل که صیدش نکند سیمبری سنگ و گل است
زین لطافت که در آب و گل تو گشته پدید
کیست تا دل نسپارد بتو گر اهل دل است
کی چنین لعبت دلجوی بکشمیر و ختاست
کی چنین نقش دلاویز بچین و چگل است
بخطا خون مرا گر به ناحق ریزد
از دل و جان زمن آن ترك ختائی بحل است
با چنین سیل که از دیده روان است هنوز
آتش عشق تو در سینهٔ ما مشتعل است
غافل از خانه خدا در طلب خانه شتافت
لا جرم حاجی ازین کردهٔ بیجا خجل است
(منع سرخوش کند از عشق رخت آنکه ترا)
(می ندیده است چه بیند ز من او منفعل است)

* * *

(٤٠)

نازم آنچشم خمارین که نه هشیار و نه مست است
وان قد و قامت موزون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی نکویت نتوانم که بپوشم
مردم چشم من دلشده خورشید پرست است

دولتی گر شود از دست تو ایخواجه مخور غم
آنچه در ملک جهان مینگری دست بدست است

نگسلد رشتهٔ پیوند تو تا روز قیامت
آنکه دردی کش پیمانه ات از عهد الست است

مست و واله عسس امروز همی برد بدوشش
آنکه دی در پی ما مسخره میکرد که مست است

جز پریشانیش از دور جهان نیست نصیبی
هر که دل در خم گیسوی پریشان تو بست است

(تا تو هستی بحقیقت اثری نیست ز سرخوش)
(آنقدر هست که چون سایه بهستی تو هست است)

* * *

(٤١)

سودای بتان آفت عقل ودل و دین است
بسم الله اگر مرد رهی مرحله این است

آنشوخ پریچهره که رشک بت چین است
با ما سبب از چیست که چینش بجبین است

جز دیر مغان نیست اگر دار امان است
جز پیر مغان نیست اگر شخص امین است

این جلوهٔ روی تو و یا نور الهی
این کعبهٔ کوی تو و یا خلد برین است

من با تو چنانم که به از آن نتوانم
با ما به ازین باش که یاری بچنین است

رفتار تو خجلت ده خوبان ختائی
رخسار تو برهم زن بتخانهٔ چین است

در روی زمین کاخ زر اندود چه حاصل
چون خانهٔ جاوید تو در زیر زمین است
(سرخوش نه همین خاك نشین سر آنکوست)
(هر گوشه از آن مسکن صدگوشه نشین است)

* * * (٤٢)

مرا به لار دل از هجر یار پرخون است
ولی چه چاره زکف اختیار بیرون است

به لار از غم جانان گریستم چندان
که آب دیده ام از آب لار افزون است

به آب لار چو پیوست آب دیدهٔ من
هر آنکه دید گمان کرد رود جیحون است

میان ماهی لار و من آنقدر فرق است
که داغ من بدرون داغ او به بیرون است

غمش چو کوه دماوند کرده در دل جا
مپرس کز غم او حال دل مرا چون است

اگر چو جنت عدن است لار درانفصل
چو نیست یار در او همچو دوزخ دونست

ازآن به لار تورا جای ای پری خالیست
که کار چرخ چو رفتار دیو وارون است

ز بنگ و باده و افیون نشاط کی خیزد
در آن دلی که ز درد فراق محزون است

حدیث حسن تو و شور من در این ایام
همان حکایت لیلی و عشق مجنون است

بروز گار چرا دل نهم ز بی خردی
که سر بسر همه افسانه است وافسون است
(صبا بری ببر یارم این پیام بجد)
(که سرخوش از غم هجرت بهلاو مسجون است)

(٤٣) * * *

هر کرا جاه پیش غم بیش است ای خوشا حال آنکه درویش است
خواهی ار کل بزخم خار بساز که بناچار نوش با نیش است
چون شود با تو دوست دنیا دوست کان جفا کیش دشمن خویش است
کاروان رفت وخواجه خفته بناز با چنین منزلی که در پیش است
خویش و بیگانه را چه فرق بود هر که غمخوار یت کند خویش است
خون چکد گر زدیده معذورم که دل از نیش غمزه‌اش ریش است
(توبه در فصل گل ز می سرخوش)
(دور از عقل دور اندیش است)

(٤٤) * * *

خواهی تو خلاصی اگر از چنگ حوادث با آب می از دل بزدا زنگ حوادث
در میکده باز آ که مصون مانی و محفوظ از حیلت ایام و ز نیرنگ حوادث
حصنی است حصین میکده هرگز نشنیدیم از کس که در آن دیده بود ونگ حوادث
جز خیل خرابات که آسوده خیالند باقی همه آزرده و دلتنگ حوادث
(پیمانهٔ می درکش ازان پیش که سرخوش)
(پیمانهٔ عمرت شکند سنگ حوادث)

(٤٥) * * *

بروزگار تو چون یافت کار عشق رواج روا بود که ستانی ز خوبرویان باج
چو کبک قهقه بجا مزن که خواهی شد اسیر چنگل شهباز چرخ چون دراج
ز حکمت ازلی چونکه نیستی واقف مگوی کز چه یکی شد غنی یکی محتاج
شرف بجا نورانت ز طینت صافیست صفای قلب تورا میسزد نه کین و لجاج

مکن به تیر ستم سینهٔ ضعیفان ریش — که عاقبت شوی آن تیر ظلم را آماج
مرا دوای طبیبان علاج غم نکند — مریض عشقم و بحاصل است استعلاج
براه عشق تو من از بلا نپرهیزم — که غرقه را نبود غم ز لجهٔ امواج
چگونه با دل من مهربان شود دل تو — نورا دلیست ز سنگ و مرا دلی چو زجاج
(اسیر شوخ پری پیکری بود سرخوش)
(که صد هزار دل از یك نگه کند تاراج)

(٤٦) ✻ ✻ ✻

چو نون ز نقطه خمیده میان ندارد هیچ — کسی که چون الف اندر جهان ندارد هیچ
برو ز سر غم سودای عشق بیرون کن — که اینهمانه غیر از زبان ندارد هیچ
هر آنکه هیچ ندارد نشاط و عیش او راست — که بیم دزد و غم پاسبان ندارد هیچ
میان چو نی بغلامی دلبری بستم — که از کمال لطافت میان ندارد هیچ
بدشمنی کند آزرده خاطرم یاری — که پاس دوستی دوستان ندارد هیچ
سپرده‌ام دل خودرا بدست ماه وشی — که نسبتی بمه آسمان ندارد هیچ
به تنگ آمده از آن دهان تنگ دلم — گمان برم که ز تنگی دهان ندارد هیچ
زبان شد آفت جان زان قلم سپارد سر — به تیغ تیز که غیر از زبان ندارد هیچ
(بجز ز سلسله مویان دگر دل سرخوش)
(ز کس تحمل بار گران ندارد هیچ)

(٤٧) ✻ ✻ ✻

بدور گل تو بزن ساغری بوقت صباح — که تا شگوفه بگوید که نوش بادت راح
مرا بموسم گل توبه کم دهید از می — که اینگناه ثوابست و این فساد صلاح
درون کس نخراشیم و عرض کس نبریم — که در طریقت ما این بود طریق فلاح
اگر بمذهب ما خون رز حلال آمد — بود بکیش تو ایشاخ خون خلق مباح
چراغ عمر تو در رهگذار باد بود — فرو نشیند ازین باد آخر این مصباح
بعجز و لابه اجل از تو رو نگرداند — نگاه مرگ چه سود ار کنی دو صد الحاح

زکار آخرت ایدل مشو چنین غافل　　فنا شوند گر اجسام باقی اند ارواح
مهیمنا در رحمت بروی ما بگشا　　که هست نام تو درهای بسته را مفتاح
(چو سرخوش ازغم دوران بباده دل خوشدار)
(مباش بی می و مطرب تو در صباح و رواح)

* * *　　(٤٨)

مباش تنگدل ازغصه درجهان فراخ　　بساط عیش بگستر ببوستان از کاخ
رسید موسم شادی و وقت آزادی　　وزید باد بهاری دمید گل از شاخ
بکوی یار نهادی چو پا مباش ایمن　　ببزم دوست چو ره یافتی مشو گستاخ
چو مارچند کشی خلق‌را بزهرستم　　که تا چو مور کنی دانه گرد درسوراخ
چوشیربچه‌مکن جز بصید خویش دراز　　چو گربه چند کنی کاسه لیسی طباخ
(مدام در طرب و عیش کوش چون سرخوش)
(مباش تنگدل از غصه درجهان فراخ)

* * *　　(٤٩)

دلا رند خراباتی نشان دیگری دارد
برون زین نقش آب و گل جهان دیگری دارد

خراباتی در این عالم مکان بیهوده چون سازد
که فوق عالم امکان مکان دیگری دارد

زبان عشقبازانرا بجز عاشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد

رموز عشق زان در دفتر دانش نمیگنجد
که علم عاشقی شرح و بیان دیگری دارد

بیان عشق را معنی نیاید در بیان یعنی
زبان عشقبازان ترجمان دیگری دارد

ملامت گر کند زاهد نرنجم چون یقین دارم
که غرق بحر وهمست و گمان دیگری دارد

ز فولاد ار زره پوشی خدنگش بگذرد از دل
که این شوخ کمند افکن کمان دیگری دارد
در آتش تا نتابندت خلاص از غش نخواهی شد
عیار زرّ خالص امتحان دیگری دارد
(نشد بیهوده دستان ساز در بستان جان سرخوش)
(چو بلبل از غم گل داستان دیگری دارد)

* * *

(۵۰)

بدین لطافت و نطق و بیان پری نبود | پری بسان تو در ناز و دلبری نبود
بهیچ حیله نیابد غریق عشق نجات | در این محیط مجال شناوری نبود
من از حکایت اسلام و کفر بی خبرم | که در طریقت ما کفر و کافری نبود
زمین عشق مسلّم مراست ملك سخن | که این لطایف بیان طرز شاعری نبود
مرا جفای تو نیکوتر از وفای رقیب | ستم ز حضرت جانان ستمگری نبود
مشو ز بیش و کم آزرده خاطر ای درویش | که رسم چون و چرا در قلندری نبود
ستم همی کنی از داد گر نیندیشی | خدا نکرده مگر روز داوری نبود
بلای عشق تورا مایلم بجان و بدل | بدین متاع چو من هیچ مشتری نبود

(چگونه گفتهٔ سرخوش شرر زند در جان)
(گرش ز عشق تو طبع سمندری نبود)

* * *

(۵۱)

سخن عشق چو آید بزبان دل سوزد | بر من و دل دل دیوانه و عاقل سوزد
شایدش رنجه شود پنجهٔ سیمین گه قتل | دل مقتول بحال و دل قاتل سوزد
سوخت بر حال تزارم دل خلق از زن و مرد | جز دل سنگ تو ایشوخ که مشکل سوزد
تند ای قافله سالار مران محمل بار | که ز آه دل من ناقه و محمل سوزد
عاشق از صدق چو پروانه زد آتش بجگر | زاهد بیخبر از دعوی باطل سوزد
مهربان مادری از داغ پسر خوش میگفت | دایه را دامن اگر سوخت مرا دل سوزد

(سرخوش از طول امل چند تغافل ز اجل)
(آه ازین برق جهانسوز که غافل سوزد)

(٥٢) * * *

راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد
پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد

ازغم دینار و درهم روی درهم تا بکی
عنقریب از سر تورا سودای درهم بگذرد

دمبدم از بیش وکم خاطر میفکن در خطر
همچو رندان دم غنیمت دان که دم‌هم بگذرد

بر گدا شه را تفاخر نیست در عالم روا
زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد

جام عشرت دور افکن دور از بیداشان
می بشادی خور که بی ما دور عالم بگذرد

بگذرد این روزگار و همچنان در روزگار
شادی وغم زخم ومرهم سور وماتم بگذرد

(گر بجای بوسه جان خواهد ز سرخوش بیدریغ)
(اندر این سودا ز جان خندان و خرم بگذرد)

(٥٣) * * *

بهر دیدار تو ام چشم دگر می باید | که از آن دیده مرا بر تو نظر می باید
راه عشقست و بهر گام دوصد دام بلا | گر تورا تاب سفر نیست حذر می باید
خواهی ار زیب نظر منظر جانان شودت | سالها بندگی اهل نظر می باید
گریه در کار قضاو قدر ازابلهی است | از قضا خنده بر اوضاع قدر می باید
می بعشرت خور ودل بد مکن وغم بگذار | که ازین غمکده ناچار گذر می باید
خون دل میچکد از دیده و شادم پس ازین | که نثار قدمش لخت جگر می باید

(سرخوش از نخل قدت دست تمنا نکشد)
(که ازین شاخ مرا سایه بسر می باید)

* * *

(٥٤)

بمن زگلبن وصلش در این چمن چه رسد — چو من هزار فزون باشدش بمن چه رسد
زیك تبسم شیرین شهی چو خسرو را — کشد بدام بلا تا بکوهکن چه رسد
نشد نصیب سلیمان چو خاتم وصلش — ازین نگین سعادت به اهرمن چه رسد
ز قامتش چو خجل شد بباغ سرو سهی — بارغوان رخش برگ یاسمن چه رسد
ترا که دل بخم طرهٔ نگشته اسیر — شبان تیره چو دانی بروزن چه رسد
چو دست شوق گریبان گرفت عاشق را — سینه چاك زند تا به پیرهن چه رسد

(بسوخت جان من از آتش غمش سرخوش)
(بجان رسید چو این ماجرا بتن چه رسد)

* * *

(٥٥)

خوش آن فرشته خصالان که فارغ از گنهند — ز کوی عزلت و تقوی قدم برون ننهند
پرستند شده پنهان ز چشم خلق جهان — دمی سعادت خودرا بعالمی ندهند
دریده پیرهن ننك و نام برتن خویش — گذشته از سر و فارغ ز زحمت کلهند
مشو فریفتهٔ مکر زاهدان دغل — مبین بدانه سبحشان که دام رهند
بصوفیان بد اندیش راز نتوان گفت — اگرچه جامه سفیدند لیك دل سیهند
هزار گونه بلا پیش در رهست ایدل — گمان مبر که ازین دام زیرکان برهند
دلم ز چاه زنخدانش چون خلاص شود — که صد هزار دل آنجا اسیر قعر چهند
بیا به میکده و حشمت گدایان بین — که بیغم سپه و تاج و تخت پادشهند

(غلام همت آزادگان بود سرخوش)
(که این گروه ملامت کشان بی گنهند)

* * *

(٥٦)

جمالت گر از پرده بیرون نیاید — ز پرده برون مهر چون می‌نیاید

سیاه غمت راه تا در دلم یافت شبی نیست بر من شبیخون نیاید
نثار رهش گر کنم گنج قارون ز کنج لبش بوسه بیرون نیاید
چه خوش باشد از دور ساغر تسلسل گر آسیبی از دور گردون نیاید
مرا خون دل باشد از دجله افزون ز چشمم چرا خون چو جیحون نیاید
اگر جذبهٔ حسن لیلی نباشد وفا داوری از دست مجنون نیاید
من از افعی زلفش اندیشناکم که چون رفت از کف بافسون نیاید
کشد طبعم از بکر معنی خجالت گر از عهدهٔ حسن مضمون نیاید
(اسیر کمند تو گردیده سرخوش)
(بهر سو که او را کشی چون نیاید)

(٥٧) * * *

روی تو نسبت به مهر و ماه ندارد مهر برخ زلف و مه کلاه ندارد
میروی از ناز و غافلی که ز بس دل در پیت افتاده کوچه راه ندارد
غیر خم ابروی تو قبلهٔ جان نیست جز سر کوی تو دل پناه ندارد
آه که از سوز عشق و آتش هجرت دیده و دل غیر اشك و آه ندارد
بادهٔ بیغش ز دست ساقی مهوش یك دو سه پیمانه اش گناه ندارد
دل ز کمندش فتد بچاه زنخدان حلقهٔ زلفش اگر نگاه ندارد
(با که شکایت کند ز جور تو سرخوش)
(زانکه بغیر از تو دادخواه ندارد)

(٥٨) * * *

رخت ماه و قدت سرو و لبت قند تو بر خوبان بزرگی و خداوند
رهائی نبودش تا روز محشر کسی کو شد بدام عشق در بند
خلاصی از سر زلفش محال است که چین و چنبر است و حلقه و بند
دل عاشق بسان شیشه ماند که چون بشکست نتوان داد پیوند
جوابم گو اگر دشنام گوئی دلم خشنود کن از پاسخی چند

بدالها صد نمکدان شور ریزی کنی از پسته ات گر یك شکرخند

(بسرخوش ناصحا تا کی نصیحت)
(کجا سودی دهد دیوانه را پند)

* * *

(٥٩)

فصل بهاراست ویار وتار و نی وعود شکر که اسباب عشرت آمده موجود
روی تو دیدن علی الصباح نباشد جز اثر بخت سعد و طالع مسعود
گه کشدم غمزه گاه عشوه و نازت راه گریزم ز هرطرف شده مسدود
طائف کوی تو هر کسی بخیالی نیست مرا غیر وصل روی تومقصود
کیست بغیر از ایاز تا نهد از ناز سلسلهٔ زلف را بگردن محمود
زاهد افسرده شور عشق چو داند نیست خبر سنگ را ز نغمهٔ داؤد

(این چه خلیلی بود که از غم عشقش)
(در دل سرخوش فکنده آتش نمرود)

* * *

(٦٠)

دوش از برم گذشت و برویم نظر نکرد
افغان من شنید و زآهم حذر نکرد

الله غرور حسن بود تا چه حد که سر
افکندمش بپا و سر از کبر بر نکرد

دل برد و رخ نهفت و بکویش رهم نداد
بر هیچکس جفا کس ازین بیشتر نکرد

آهم بسنگ خاره و فولاد رخنه کرد
وین طرفه بین که در دل‌سنگش اثر نکرد

در کویش آنچه آتش رویش بمن نمود
هرگز بموسی آیت نار و شجر نکرد

شد خشك لب ز آب بقا و می طهور
آنکو ز جام باده لب خوان تر نکرد

یك بوسه تا ستانم از آن لعل آبدار
صد بار عجز و لابه نمودم ثمر نکرد

در قعر بحر گوهر مقصود را نیافت
غواص غوطه تا نزد و ترك سر نکرد

(سرخوش بکوی عشق نکویان نبرد راه)
(تا سینه پیش تیر ملامت سپر نکرد)

(۶۱) * * *

چند عمرم همه در فکرت باطل برود ساقیا جام میم ده که غم از دل برود
از غم فرقت لیلی دل مجنون فگار چون جرس ناله کنان از پی محمل برود
سرو را پای بگل ماند و گل خار شود سوی بستان ا گر این شکل و شمایل برود
نه همین عشق اثر در دل دیوانه کند بلکه صبر و خرد از مردم عاقل برود
ساربان بار مکن محمل جانان کاین بار گریم آنسان که پی قافله در گل برود
همچو گل چاك زنم پیرهن صبر و شکیب هر گهم لاله عذاری ز مقابل برود
ناخدا تقویتی کن بمن از بهر خدا شایدم کشتی ازین ورطه بساحل برود
باز گردا بدل ازین وادی پرخوف و خطر مشکل این راه که بوئی تو بمنزل برود

(سرخوشا می خور و شادی کن و خوشباش همی)
(حیف باشد که دمی عمر بباطل برود)

(۶۲) * * *

از خط و خال تو دل در طمع خام افتاد
با همه زیرکی ایمرغ درین دام افتاد

زهد در عالم زر قسمت زاهد گردید
رند از روز ازل کافر و بدنام افتاد

آنکه میگفت خم و رطل کفافم ندهد
دیدمش دوش که مدهوش ز یك جام افتاد

سرو و گل در نظرش خوارتر از خار آمد
هر کرا دیده بدان سرو گل اندام افتاد

می حلالست بخاصان و حرامست بعام
خاصه کاین فتنه ز بیداشی عام افتاد

شرف رتبهٔ انسانیت از کف برود
سروکار تو چو با زمرهٔ انعام افتاد

سر بخدمت بنه ار نعمت و عزت طلبی
کیست کو بی‌سببی لایق اکرام افتاد

تا که مرگ نیابد ز غم و غصه خلاص
هر که در کش‌مکش گردش ایام افتاد

(تا که بیود وچه بیود بسرخوش که چنین)
(از سحر واله وحیرت زده تا شام افتاد)

* * *

(٦٣)

کلك مشکین تو اعجاز مسیحا میکند
چون مسیحا مردهٔ صد ساله احیا میکند

دلربائی میدهد حسن از ازل معشوق را
عاشقانرا تا ابد بدنام و رسوا میکند

میدهد گل را طراوت برفراز شاخسار
بلبل شوریده را بخویش و شیدا میکند

گاه مجنونرا کشد از طرهٔ لیلی بدام
گاه وامق را اسیر زلف عذرا میکند

گاه از شاخ شجر بانگ اناالحق میزند
گاه چون موسی مکان درطورسینا میکند

گاه چون زاهد شود درگوشهٔ خلوت گزین
گه چو رندان درمیان شهر غوغا میکند

گاه عاشق گاه معشوقست وگاهی عشقباز
گه بکنجی می نشیند خوش تماشا میکند

خود درون پرده و بازیچهای بوالعجب
از برون پرده بر عارف هویدا میکند

(تا بعالم فاش سازد سر عشق خویشتن)
(نطق سرخوش را بدین اسرار گویا میکند)

(٦٤) ＊＊＊

عاقبت عمر چون رود برباد باده پیش آر هر چه بادا باد
از رخت دور باد چشم حسود بر جمال تو چشم بد مرساد
مادر روزگار بس فرزند زاد و همچون تو در زمانه نزاد
ماهی ای سروقد ولیك تمام سروی ای ماه رو ولی آزاد
تو صنم برتری ز حور و پری که پری پیکری و حور نژاد
غنچه از رشك تنگی دهنت خون دل خورد و لب زهم نگشاد
نیست از وصل تو دلی خرم نیست از هجر تو تنی دلشاد
بسته ازمن هر آنچه خواست دلت دل من خواست بوسهٔ و نداد
تا سپردم بدست خوبان دل در دلم غصه ماند و در کف باد
سنگ گریان ز قصهٔ شیرین کوه نالان ز غصهٔ فرهاد

(بجز از وصف حسن تو سرخوش)
(داستان دگر ندارد یاد)

(٦٥) ＊＊＊

مستم از می میکند شاهد چه زیبا میکند
منم از وی میکند زاهد چه بیجا میکند

در هلاکم کوشد ار زاهد زمنعم می چه باك
در حیاتم ساقی اعجاز مسیحا میکند

جز بمینای می ازدل زنگ غم نتوان زدود
زین دغل بازی که با ما چرخ مینا میکند

لطف اگر بماید وگر قهر می زیبد زوی
هرچه آن زیبا کند انصاف زیبا میکند

ابرو ومژگان وزلف و غمزه‌اش با یکدیگر
عقل و دین و صبر وطاقت جمله یغما میکند

دل بدست آرند مستانرا نه ساغر بشکنند
شیخ الحق ظلم فاحش در حق ما میکند

با چنین باد مخالف نیست امید نجات
کشتی طوفانی ما سیر دریا میکند

جز زیان مایه سودی نایدش هرگز بکف
با تجارت خانهٔ عشق آنکه سودا میکند

《 وعدهٔ وصل ار دهد سرخوش تورا نبود نصیب 》
《 در وفای عهد بس امروز و فردا میکند 》

(٦٦) ❊ ❊ ❊

آدمی نیست که درحسن توحیران نشود
تا ز جمعیت زلف تو پریشان نشود

هرکه رخسار تورا دید دل ازدست بداد
سنگدل آنکه بدیدار تو حیران نشود

نگسلد سلسله از هم دل دیوانهٔ ما
تا صبا زلف تو را سلسله جنبان نشود

مفتی ار طعنه زند عاشق دل باخته را
حرف مفتست که بیعشق کس انسان نشود

هر که درراه تو سرباخت ندامت نکشد
وآنکه درکوی توجان داد پشیمان نشود

لطف حق باید و علم و هنر و فضل و شرف
که زیك نقش نگین دیو سلیمان نشود
سر زخدمت مکش ار نعمت و عزت طلبی
هیچکس بی سببی لایق احسان نشود
در طرب کوش و غنیمت شمر ایام نشاط
خاصه این فصل که پیوسته گلستان نشود
شرط اسلام گر این است که گویند و کنند
ای خوشا حالت آنکس که مسلمان نشود
(عقدهٔ خاطر سرخوش نشود حل بفسون)
(بی می و جام مرا مشکلی آسان نشود)

(٦٧)
* * *

آتشی کان صنم از چهره بر افروخته بود
تا خبردار شدم خرمن جان سوخته بود
دیدمش دوش که در طرف چمن چون گل و سرو
قد بر افراخته و چهره بر افروخته بود
شمع با شعله سحر گه بندامت میگفت
بر من این سوز ز پروانهٔ جان سوخته بود
قدر و قیمت طلبی نخوت بیجا مفروش
جز زبان شیخ چه اندوخت که بفروخته بود
خواجه بگذاشت بمیراث و بحسرت بگذشت
آنچه در عمر بصد خون دل اندوخته بود
چاك زد عاقبت الامر بمقراض اجل
بر تنش خامت هستی که فلك دوخته بود
(داد برباد فنا در غم عشقش سرخوش)
(هر چه دل از هنر و معرفت آموخته بود)

(٦٨) * * *

بجز وصال تو حاشا گرم خیال بود — اگر چه وصل تو اندیشهٔ محال بود
بغیر حرف محبت درین سرای سپنج — زهرکه هرچه شنیدیم قیل وقال بود
بجاه ومال چه کوشی که تافزون گردد — که مال و جاه فزون مایهٔ وبال بود
بعمر تکیه مکن جام می بدور افگن — که تا خیال کنی وقت ارتحال بود
چو نیك وبدهمه در روزگار میگذرد — خوش آنکسیکه نکوکار وخوش خصال بود
مخور فریب جهانرا که نیکخواه تونیست — چودل نهی به عدوئی که بدسگال بود
چگونه دل نرباید زدست اهل نظر — بدین جمال که در غایت کمال بود
بکوی عشق سلامت مجو که در آنجا — هزار جان بیکی غمزه پایمال بود

(هرآنکه گفتهٔ سرخوش شنید درهمه عمر)
(ز رنج فارغ و آسوده از ملال بود)

(٦٩) * * *

در دام غمت آنکه گرفتار نباشد — از حال دل خسته خبردار نباشد
بستم بکسی عهد که پیمان نشناسد — دادم بکسی دل که نگهدار نباشد
خواهم ز خدا خلوت امنی و امانی — کانجا بجز از ما و تو دیار نباشد
از بخت مساعد بود و طالع مسعود — آنرا که بود یاری و اغیار نباشد
دست از همه شستم بتمنای وصالت — مشکن دل ما را که سزاوار نباشد
تا در سر کارتو نمودم دل و جانرا — با هیچکسم جز تو سر وکار نباشد
پیداستکه چون میگذرد بیتو مرا عمر — با حالت من حاجت اظهار نباشد
گر در طلب بوسهٔ از ما طلبی جان — انصاف که کم باشد و بسیار نباشد
حلوای عسل دیده‌ام و شربت شکر — شیرین تر از آن لعل شکر بار نباشد
آنرا که نه‌ازعشق بتان حظ ونصیبیست — بیچاره بجز صورت دیوار نباشد

(سرخوش شده نقل سخنت نقل زبانها)
(طوطی چو تو امروز بگفتار نباشد)

(٧٠)

***

هر سینه و سر قابل اسرار نباشد — هر دیده و دل منظر دلدار نباشد
از نیش میندیش اگر طالب نوشی — در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
صد شکر که از تربیت پیر خرابات — با نیك و بد خلق مرا کار نباشد
کالای غم عشق متاعیست گران سنگ — ایخواجه ازین جنس ببازار نباشد
می دوکش و خوش باش که در موسم نوروز — دیوانه تر از مردم هشیار نباشد
در دایرهٔ عشق توئی مرکز خوبی — کس نیست که سرگشته چو پرکار نباشد
در خواب و خیالیم شب و روز گرفتار — افسوس که یك دیدهٔ بیدار نباشد
سر در سر سودای تو دادن عجبی نیست — جان نیز در اینواقعه بسیار نباشد

(در عشق تو مشهور جهان آمده سرخوش)
(مهجور مدارش که سزاوار نباشد)

(٧١)

***

نمیدانم چه آخر بر سرم سودای یار آرد
همی دانم که غم بردل هجوم بیشمار آرد

چه خوش باشد که یاری ازسرمهرو وفا روزی
جفا بگذارد از سر بر سر عاشق گذار آرد

بروز دشمنان هرگز نیارد کس چنین خواری
که یار از دوستی بر روزگار دوستدار آرد

صفای خاطر ارجوئی مده از کف می صافی
وگر نه محنت دوران بدل رنج و غبار آرد

ازین غرقاب دیگر نیست امید نجات امدك
مگر الطاف حق زین ورطه ما را بر کنار آرد

بهار نوجوانی را غنیمت دان و شادی کن
که چرخ پیرت از پیری خزان دو نوبهار آرد

یك امروزی که مست ازجام وصلی مغتنم میدان
چو داند کس چه نیرنگی فلك فردا بکار آرد
کنون در ششدر حیرت بناکامی گرفتارم
ندانم تاچه نقشی باز چرخ کجمدار آرد
(بود چون بحر عمان طبع سرخوش در گهرزائی)
(که هردم گوهری شاداب و دری شاهوار آرد)

* * *

(۷۲)

وعده کردم با دل غمگین که یارم میکشد
وعده ازحد در گذشت و انتظارم میکشد
گر غمین بودم که درد انتظارم میکشد
حال دلشادم بحمدالله که یارم میکشد

وقت بسمل گر بقربانی دهند از رحم آب
یار از رحمت به تیغ آبدارم میکشد
گفت برخاکت پس ازکشتن گذرخواهم نمود
مهربانی بین که باز امیدوارم میکشد

گر بدارم میکشد شرمندهٔ لطف ویم
سر فرازم میکند با افتخارم میکشد
نافهٔ چین گر بود خون دلم نبود شگفت
زانکه دلبر باد و جعد مشکبارم میکشد

رنجه میدارد بقتلم ساعد سیمین خویش
وقت کشتن هم بدین سان شرمسارم میکشد
پیش ازآن کز روزگار بیوفا کردم هلاك
بیوفائیهای خلق روزگارم میکشد
(دشمنان در قتل سرخوش نیز خوشدل نیستند)
(چونکه می بینند آن زیبا نگارم میکشد)

(٧٣) * * *

رفتی و در دل ما حسرت دیدار بماند
آه ازین درد که در خاطر افکار بماند

به وفا کوش وجفا کم کن اگر اهل دلی
که بعالم سخن یار وفادار بماند

قصهٔ عشق زلیخا همه آفاق گرفت
حسن یوسف بمثل در همه اقطار بماند

از کمندت نتوان یافت بصد جهد خلاص
بستهٔ بند تو تا حشر گرفتار بماند

وصف رخسار نکویت نتوان کرد بیان
در جمال تو مرا نطق ز گفتار بماند

سر عشقت که نهان داشتمی از همه خلق
بادف و نی همه جا بر سربازار بماند

در چمن قد دلارای تو چون سرو بدید
دلش از دست شد و پای ز رفتار بماند

وانکه در عشق توام پند و نصیحت میگفت
بر رخت شیفته چون صورت دیوار بماند

نی همین سبحه و سجاده بود رهن شراب
خرقه هم در گرو می بر خمار بماند

عارف ازروی یقین رفع حجب کرد و قیود
زاهد از وسوسه در پردهٔ پندار بماند

(سرخوش ارنام نکو میطلبی عاشق باش)
(نیک بخت آنکه گرفتار در این کار بماند)

* * *

(٧٤)

هردم بهانهٔ دگری ساز میکند — وانگه عتاب تازهٔ آغاز میکند

ازدست اهل هوش رباید زمام عقل — چون چشم نیم مست ز هم باز میکند

گفتند سحر میکند آن چشم دلفریب — دیدم بچشم خویش که اعجاز میکند

از مدعی مپرس خدا را نشان دوست — کان بیخبر تورا غلط انداز میکند

بلبل اگر نه شیفتهٔ روی گل بود — از شام تا سحر ز چه آواز میکند

چون مرغ کز قفس بپرد سوی آشیان — مرغ دلم به کوی تو پرواز میکند

آنجا که یار و تار و نی وجام می بود — غافل کسیکه قصه ز جم ساز میکند

دلرا خلاص نیست زموی توچونزهد — مرغی که جا بچنگل شهباز میکند

غماز گر میان من ودل سرشک نیست — راز دلم برای چه ابراز میکند

بردار میکشد بگناه محبتم — مارا بدین وسیله سرافراز میکند

(از جان عزیز تر نبود سرخوش از صفا)

(خواهد کند نیاز وی او ناز میکند)

* * *

(٧٥)

در کیش خوبرویان رسم وفا نباشد

وین خیل را خیالی غیر از جفا نباشد

گفتم که عقدهٔ دل بگشا زتار زلفت

گفتا گره گشائی درکار ما نباشد

خوشدانه ایست خالش بر کنج لب ولیکن

این دانه را گر از پی دام بلا نباشد

کردی اگر زیاران بیوجهی جدائی

هرگز خیالت ایدوست از ما جدا نباشد

این تیره بختی از من مشکل کناوه گیرد

وین شام محنتم را روز از قفا نباشد

روی از نیازمندان ای نازنین مپوشان
ظلمی چنین زخوبان هرگز روا نباشد

گر دردمند عشقی تن بر هلاك می نه
دردیست درد عشقش کانرا دوا نباشد

کبر و ریای زاهد ما را ز وی بری کرد
داند که این بیانرا ریب و ریا نباشد

(سرخوش مکن شکایت از جور خوبرویان)
(درکار عشقبازی چون و چرا نباشد)

(٧٦) * * *

باما اگر تورا سر جور و جفا بود
حاشا که با تو نیت ما جز وفا بود

دل بسته‌ام بحلقهٔ گیسوی دلبری
کانجا هزار دل ببلا مبتلا بود

تیر قضا زشصت قدرچون شود رها
بیچاره را چه چاره بغیر ازرضا بود

گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست
پر کن ز می پیاله که آب بقا بود

در دیده‌ام عزیز تر از نور دیدهٔ
گر بیتو خون زدیده فشانم روا بود

خوشباش تا زعمر تو باقیست یکنفس
کم خور غم زمانه که آخر فنا بود

بگذر زمهر گیتی و بگذار رنج وغم
خرم دلی که فارغ ازین ماجرا بود

دریست بی نظیر مرا گفت دلبری
کافزون هزار گنج زرش در بها بود
(سرخوش مکن شگفت ز فقر و غنای خلق)
(هر کس هر آنچه یافت همانش سزا بود)

* * *

(٧٧)

بخوبی گر چه در عالم تو را همتا نمی باشد
ز خیل عاشقانت هم کسی چون ما نمی باشد
نه تنها نیست چون رویت گلی در گلستان زیبا
که سرو بوستانی هم بدین بالا نمی باشد

ز شوق عارضت ایشمع جمع و شاهد خوبان
چو پروانه مرا از سوز جان پروا نمی باشد
نشاید طرف بر بستن ز کالای غم عشقت
که جز رنج و زیان سودی درین سودا نمی باشد

بقدر خویش دلریشند از غم منعم و مفلس
درین عالم بساطی جز غم و غوغا نمی باشد
فلک گر بر مرادت ساعتی گردد مشو ایمن
که گر امروز را همره بود فردا نمی باشد

سپهر پیر را با ما نباشد جز جفا کاری
وفا در طبع این مکارهٔ رعنا نمی باشد
پس از سعی فزون و زحمت بسیار دانستم
که در کنج جهان جز رنج جانفرسا نمی باشد
(بده ساقی به سرخوش ساغری ز ارواح روح افزا)
(که داروئی بدفع غم به از صهبا نمی باشد)

(٧٨) * * *

ایشوخ پریچهره جفا تا کی و تا چند
آزردن ارباب وفا تا کی و تا چند

آزار دل غمزدگان چند پسندی
افزودن غم بر غم ما تا کی و تا چند

ای پادشه کشور خوبی و ملاحت
تغافل شدن از حال گدا تا کی و تاچند

یك ره بمحبت نظری کن به محبان
بر خسته دلان جور وجفا تا کی و تاچند

ای زاهد خود بین ز خدا شرم کن آخر
این وسوسه و زهد ریا تا کی و تاچند

هر دانهٔ تسبیح تو دامی بود از شید
با خلق خدا مکر و دغا تا کی و تاچند

(سرخوش سخن از ساغر می سرکن و ساقی)
(تن در زدن از بزم صفا تا کی و تا چند)

(٧٩) * * *

هر جا بهشت روئی آنجا بهشت باشد
در کعبه گر کند جا ور در کنشت باشد

در دل چو عشق ره یافت از آب و گل نپرسد
فرق نمی نماید گر خوب و زشت باشد

عیبم مکن برندی ای زاهد ریا کار
بر من زکلك تقدیر این سر نوشت باشد

چون در جهان نپاید نیکو خصال و بدخو
نازم بحسال آن کو نیکو سرشت باشد

از خاک ما کند خشت چون عاقبت زمانه
یارب که بر سر خم آن خاک خشت باشد
می با بتی دلارام بخشد نشاط دیگر
خاصه که بر لب جو یا طرف کشت باشد
(سرخوش بنقد امروز در دوزخ فراق)
(فردا چه سود جایت گر در بهشت باشد)

* * *

(٨٠)

اختیار آن که عشق یار کند — باید او ترك اختیار کند
عشق در هر دلی که یافت قرار — عقل از بیم جان فرار کند
جز دو چشم چو آهوی تو که دید — صید صیاد را شکار کند
ناگزیر است طالب رخ گل — کاحتمال جفای خار کند
چشم یاری مدار از یاری — که شکایت ز جور یار کند
ترسم این اشك سرخ وگونه زرد — سر پنهانت آشکار کند
با دلم آنچه خواست کرد دلش — تا بجانم غمش چه کار کند
روزگارم چگونه خوش باشد — با جفائی که روزگار کند
خواهش بوسی از لبش کردم — تا تسلی قلب زار کند
(گفت من حاضرم ولی سرخوش)
(کی بیك بوسه اختصار کند)

* * *

(٨١)

فلك دور از سر کویت مرا در اضطراب آرد
چو آن ماهی که صیادش بخاك اورا ز آب آرد
بجز آن قامت موزون که دارد چهرهٔ گلگون
کسی نشنیده بر سر سرو سیمین آفتاب آرد
ز دست ساقی مه رو شگفت آید مرا امشب
که از کف تا بدش خورشید با جام شراب آرد

اگر خواهی که در پیری جوانیرا ز سر گیری
به بر کش شاهدی رعنا که در شیبت شباب آرد

ز پشم بگذرد چون برق و برسوز دلم خندد
مگر عمر من است اینسان که در رفتن شتاب آرد

دعایش میفرستم تا بداند کش ثنا خوانم
چو باز آید فرستاده بدشنام جواب آرد

بمستی زان کنم ویران اساس هستی خود را
که شاید گنج عشقش رو در این کنج خراب آرد

شرابم اشك خونین دیده ساغر مردمش ساقی
دل صد پاره از لخت جگر بهرم کباب آرد

ز چشم خون فشانم تا رکابش موج خون آید
به هنگام جدائی پا چو جانان در رکاب آرد

بتاب ای آفتاب فیض از رحمت بمشتاقان
نزیبد از چنین روئی که رو اندر حجاب آرد

(ز آب آتشین ساقی به سرخوش ساغری بخشا)
(که شاید خاطر افسرده ام در التهاب آرد)

(۸۲) * * *

شوخ من طرهٔ مشکین چو بهم برشکند — رونق نافه برد قیمت عنبر شکند
صف شکن فتنه فکن عربده جوئیست مرا — که بیك غمزه دل خلق سراسر شکند
با چنین قد دلارا چو به بستان گذرد — خم شود قامت شمشاد و صنوبر شکند
زلف پرچین چو بهم برشکند از سر ناز — دل غمدیدهٔ عشاق فزون تر شکند
مرغ دل در کف طفلی است که در هر نفسی — گه کشد در شکن دامش و گه پر شکند
تکیه بر مهر فلك تا نکنی کاین غدار — قلب دارا درد و فرق سکندر شکند
بی سبب رنجه کند خاطر ما واعظ شهر — کاشکی بر سر او پایهٔ منبر شکند

نتواند شکنند قیمت گوهر بگزاف   سنگ نالایق اگر دانهٔ گوهر شکند

(سهل باشد دلم ازسنگ جفا گر بشکست)
(سرخوش ازدوست نرنجد اگرش سرشکنند)

* * *

(۸۳)

گرم هلاك پسندی توهیچ باك نباشد
که دردمند تورا چاره جز هلاك نباشد

ندانم از چه سرشتی مگر که حور بهشتی
که این صفا و لطافت در آب و خاك نباشد

چه نسبت است رخت را بآفتاب جهانتاب
که آفتاب چوروی تو تابناك نباشد

کدام دل که نه از عشوهٔ توگشته پر ازخون
کدام سینه که از غمزهٔ تو چاك نباشد

که گفته زادهٔ رز را حرامزادهٔ ناپاك
حلال زاده تری از نتاج تاك نباشد

صفای دل طلب ار زانکه طالب رخ یاری
که عکس می نپذیرد چو شیشه پاك نباشد

(کسی بکوی محبت قدم نهد که چو سرخوش)
(زنام و ننگ و زجور و جفاش باك نباشد)

* * *

(۸٤)

زهجرش خون دل از دیده ام تاکی روان گردد
خدایا در دل اندازش که با ما مهربان گردد

بیا بر بام و بنما روی چون خورشید بی حایل
بلی جانا که بکچندی زمین چون آسمان گردد

بجز آن طرهٔ مشکین فراز آن رخ زیبا
که دیده سلبل تو بر سر گل سایبان گردد

ز حال نا توانان تندرستان چون شوند آگه
مگر آنکس که از عشق تو چون ما ناتوان گردد

خلایق کاروانی غافل و چون دزد غارتگر
بقصد جان اجل پیوسته گرد کاروان گردد

بجام افکن می و در دور افکن جام را ساقی
که این هیچ کس نتواند از دور جهان گردد

بجز آن غمزهٔ چالاك خون آشام خنجرکش
که دیده روز روشن مست با تیر و کمان گردد

بآسایش مخسب الخواجه هرگز اندر آن ملکی
که سلطان در حرم مست و حرامی پاسبان گردد

(چو سرعشق پیش آید خموشی پیشه کن سرخوش)
(زبان کی حد آن دارد که این جا ترجمان گردد)

* * *

(۸۵)

دلم زحلقهٔ صوفی صفا نمی بیند — صفا ز صحبت اهل ریا نمی بیند
چنان بخود شده مشغول از سر نخوت — که غیر خویش کسی را بجا نمی بیند
محبتی بضعیفان سزا نمیداند — شفقتی به غریبان روا نمی بیند
خدای جوید و پندارد از سرپندار — که این مکاید او را خدا نمی بیند
بهل حکایت صوفی بده پیاله که دل — بجز ز بادهٔ صافی صفا نمی بیند
زبنده پروری خواجه‌ام شگفت آید — مگر که حال من بینوا نمی بیند
برای برگ گلی بلبل پریشان حال — چه سرزنش که زخار جفا نمی بیند
طبیب سرخی رویم همی به بیند و نبض — و لیك رنج جگر سوز مانمی بیند

(از آنزمان که بزلف توبست دل سرخوش)
(سجها نمی کشد از غم جها نمی بیند)

(۸۶) ❊ ❊ ❊

دل اسیر خم آن طرهٔ طرار آمد — عاقلان مژده که دیوانه گرفتار آمد

در دل خستهٔ بشکستهٔ پر محنت وداغ — شور محشر ز فراق تو پدیدار آمد

آنکه از صومعه بیرون ننهادی قدمی — دیدمش دوش که سرمست ببازار آمد

هر کجا پای نهی پر شود ازمشك وعبیر — طرهٔ خم به خمت طبلهٔ عطار آمد

غمزهٔ شوخ تو ویران کن بنیان خرد — نرگس مست تو خصم دل هشیار آمد

بلبل ازچیست که مستانه کشد نغمهٔ وصل — گرنه گل جلوه کنان باز بگلزار آمد

روزی آید که بنا چار عزیزش دارند — آنچه اندر نظر خلق جهان خوار آمد

کاش باز آمدی آن عهد شکن ازسرمهر — خاصه اکنون که سرا خالی ازاغیار آمد

گر سلامت طلبی سردرون فاش مکن — کرد منصور که جایش بسر دار آمد

(چشم ارباب نظر خواب نگیرد سرخوش)

(قابل منظر او دیدهٔ بیدار آمد)

(۸۷) ❊ ❊ ❊

نوای نالهٔ از مرغزار می آید — خروش تازهٔ از مرغ زار می آید

مگر که حادثهٔ رخ نموده است به گل — که نالهٔ دل بلبل فگار می آید

بعندلیب بگوئید کم کند افغان — که باز گل دمد و نو بهار می آید

عجب نباشد اگر غرق آب دیده شوم — زسیل اشك که بی اختیار می آید

ز روزگار ستمگر چگونه گردم شاد — که این ستم بمن از روزگار می آید

نثار مقدمش از فرط شوق جان سازم — بر آنکه مژده رساند که یار می آید

مرا از در و گهر درنظر عزیز تراست — گر آب دیده بچشم تو خوار می آید

غذای روح بود باده ایك بیرخ او — بکام من چو قضا ناگوار می آید

(بجان اهل حسد آتش اوفتد سرخوش)

(ز بسکه نظم خوشت آبدار می آید)

(۸۸) * * *

لعل لب دلکشت مست شرابم کند — شیوهٔ چشم خوشت خانه خرابم کند
خدمت ساقی کنم منت ساقی برم — مست و خراب ار مدام از می نابم کند
با همه خدمت که من از دل و جان میکنم — از چه بجای عطا خواجه عتابم کند
بستهٔ این حضرت و بندهٔ این درگهم — گر بغلامی قبول یا که جوابم کند
آه که از فرقتش سوز درون آب چشم — سوختهٔ آتش و غرقهٔ آبم کند
سلسله در گردن شیر فلك افکنم — گر سگ این آستان خواجه خطابم کند
(تا چه گناه و خطا دیده ز سرخوش که باز)
(خشم و عتاب آورد جور و عذابم کند)

(۸۹) * * *

امروز ترك چشمش با ما عتاب دارد
بی جرم و بی جنابت عزم عذاب دارد
جائی که کرده خورشید بر بندگیش اقرار
مهتاب پیش رویش دیگر چه تاب دارد
از چشم اشکبارم چون لجه شد کنارم
در حیرتم که تا کی این چشمه آب دارد
اردی بهشت و بستان خرم تر از بهشت است
ساقی بسان رضوان بر کف شراب دارد
چون خرقه نفکنم من چون توبه نشکنم من
اکنون چنین گناهی حکم ثواب دارد
پامال ظلم گردد خون سیاوش آخر
زین فتنها که در سر افراسیاب دارد
مطرب بیك ترانه از سر ربوده هوشم
ساقی زیك پیاله عقلم خراب دارد

بر قصد دل ز ابرو نیلی کمان کشیده
بر حلق جان ز گیسو مشکین طناب دارد
(گفتا مگر که وصلم در خواب خوش به بینی)
(پندارد او که سرخوش بیدوست خواب دارد)

* * *

(۹۰)

جانانه است برکف جام شراب دارد | یا قرص مه تقابل با آفتاب دارد
برخیز و کام خشکم تر کن ز ساغر می | بر تشنه آب دادن بالله ثواب دارد
دریای خم مدام ساقی مدام درده | تا تشنه آب جوید تا چشمه آب دارد
باز آمد و هنوزش با ماسری گران است | از خشم چین برابرو برلب عتاب دارد
بر مهر بسته پرده بر مه نهاده سرپوش | حیف از چنین جمالی کاندر نقاب دارد
تادیده دید و دل خواست آن یار نازنین را | نه دل قرار گیرد نه دیده خواب دارد
ما را ز دور ساغر ساقی خراب گردان | چون برخرابی ما گردون شتاب دارد
پیرانه سر دلم را سودای نوجوانیست | پیراست و باز در سر شوق شباب دارد

(سرخوش بپای جانان خواهد که جان سپارد)
(ایزد دعای اورا گر مستجاب دارد)

* * *

(۹۱)

ز حسن روی تو فردوس آیتی باشد | ز قامت تو قیامت کنایتی باشد
بنا گزیر شود در کمند عشق اسیر | هر آنکه صاحب عقل و درایتی باشد
اگر به تیر ستم دیده دوزدش معشوق | نه عاشق است که اورا شکایتی باشد
رعایتی ز دل خسته کن در آن خم زلف | گرت بحال غریبان عنایتی باشد
بغیر عشق و محبت نباشدش تقصیر | اگر شهید غمش را جنایتی باشد
هر آن طریق که نبود نهایتش پیدا | گمان مدار که آن را بدایتی باشد

(کسی ملول نگردد ز قصهٔ سرخوش)
(که شرح عشق تو شیرین حکایتی باشد)

(۹۲)

* * *

در سرکوی مغان آنکه مکانی دارد خاطر آسودهٔ ز آسیب جهانی دارد

ساکن میکده هرگز نخورد غم که چنین مسکن امنی و مأوای امانی دارد

شاد و غمگین مشو ار سود و زیانی رسدت هر زیان سودی و هر سود زیانی دارد

با غم عشق گر از پای فتد نیست شگفت آنکه بر دوش چنین بار گرانی دارد

چون شوی غره بعمری که فنایش ز قفاست چون نهی دل به بهاری که خزانی دارد

از چمن باد صبا غالیه بو می آید مگر از خاک در دوست نشانی دارد

در جوانی شود ار پیر نه جای عجب است آنکه در سینه چو من داغ جوانی دارد

خواهی آزار نه بینی مکن آزار کسی بشنو این نکته که خوش سر نهانی دارد

هر چمن سیری و هر سبزه صفائی بخشد هر گلی بوئی و هر مرغ فغانی دارد

گو به بیداد گر غافل جاهل که جهان داور دادگر داد ستانی دارد

﴿ تا سبق خوان غم عشق تو آمد سرخوش ﴾

﴿ طرز نو در سخن و طرفه بیانی دارد ﴾

(۹۳)

* * *

دل در جفای دوست بغیر از وفا چه کرد
وان سنگدل بجای وفا جز جفا چه کرد

بلقیس پا بملک سلیمان نمی نهاد
در این میانه پیک دیار سبا چه کرد

در عین وصل زهر فراقم بکام ریخت
بر من به بین قدر چه نمود و قضا چه کرد

واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد
از بهر خلق بود برای خدا چه کرد

غیر از ملال و حسرت و زاری در این جهان
منعم چه دید و شاه چه برد و گدا چه کرد

داند کسی که میبرد از من خبر بدوست
بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

(سرخوش بکوی هجر توجان داد و کس نگفت)
(دردش چه بد طبیب که بود و دوا چه کرد)

* * *

(٩٤)

به طاقتان که دعوی مهرو وفا کنند
هرگز نشد که کام دلی را روا کنند

هر سو که رو کنند بر آرند رستخیز
هر جا که پا نهند قیامت بپا کنند

چون میکنند دعوی مهرو وفا چرا
بر عاشقان غم زده جور و جفا کنند

با ما هر آنچه میکنی ای دوست خوشدلم
از عاشقان خطاست که چون و چرا کنند

هر مفصلم زعشق تو فصلی کند بیان
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند

دردی است درد عشق که درمان پذیرنیست
این درد را چگونه طبیبان دوا کنند

آنان که دیده‌اند اثر کیمیای عشق
حاشا که عمر در طلب کیمیا کنند

زاهد مکن ملامت رندان می پرست
کز باده شست و شوی درون از ریا کنند

(منت پذیرم از کرم ساقیان بزم)
(گرساغری به سرخوش مسکین عطا کنند)

* * *

(٩٥)

عاجز شدم از حساب کاغذ — وز زحمت آکتاب کاغذ
گر جمع شود مرا مکاتب — ترتیب شود کتاب کاغذ

با این همه نامه آن جفا کیش   ننوشت مرا جواب کاغذ
(ننوشتن نامه خود جوابست)
(سرخوش چه کنی حساب کاغذ)

(۹٦)   * * *

صف زده مژگان سیاهش نگر   یکتن و یك دشت سپاهش نگر
در خم ابروش دهد جای دل   سایهٔ شمشیر پناهش نگر
قامت چون سرو بلندش مبین   طلعت رخشنده چو ماهش نگر
برد دل و دین من از یك نظر   فتنهٔ فتان نگاهش نگر
از عرب آمد زعجم دل ربود   دلبری و قدرت و جاهش نگر
اژدرموسی‌است دو گیسوی او   مار سیه زیر کلاهش نگر
(سرخوش از آن لحظه که شد صید عشق)
(روز سیه حال تباهش نگر)

(۹۷)   * * *

دل شکستهٔ مجروح خسته بی تقصیر
بتار طرهٔ خم در خم تو گشته اسیر

قرار یافت دلم چون بزلف او پیوست
علاج مردم دیوانه نیست جز زنجیر

ز عشق طلعت لیلی وشان شدم مجنون
کنون چه چاره کنم چیست عاقلان تدبیر

مزن بخیل خرابات طعنه از ره جهل
که گشته از ازل این قوم را چنین تقدیر

زسنگ خاره بسی سخت تر بود دل یار
عجب مدار گر آهم نمیکند تأثیر

بجان دوست که چشم از وفا بهم نزنم
گرم بجان رسد از نوك غمزه اش صد تیر

نگشته مسئلهٔ حل ازین کبود ورق
بقدر فهم کند هر کس آیتی تفسیر

خلاص اگر طلبی زاهد از عجب و ریا
در آب میکده از خم باده کن تطهیر

(بسرخوش آنچه زهجر رخ تو میگذرد)
(بصد رساله نگنجد اگر کند تحریر)

* * *

(۹۸)

بیار باده که بزمیست خالی از اغیار
حبیب در بر و طالع بکام ودولت یار

دگر ز دور سپهرم بدل چه غم باشد
که دلبرم بود از مهر مونس وغمخوار

بهار وطرف گلستان ویار ومطرب ومی
نوای بلبل و بوی گل وفغان هزار

بجلوه گلبن زیبا چو آتش موسی
بنغمه بلبل شیدا بسان موسیقار

کند بدیدهٔ حسرت نظر بگل نرگس
زند ز آتش غیرت شرر بجان گلنار

نشاط گریهٔ مستی بنفشه را لب جو
چنان نموده که جوئیش میرود بکنار

کنون علاج غم دل زمی چرا نکنم
که شیخ میدهد از مهر جرعهٔ دستار

من ار خطای کنم باعطای حق هیچست
که کاه را ببر کوه کی بود مقدار

(ندامت چه اثر درسخن بود سرخوش)
(که عقل و هوش رباید زمردم هشیار)

* * *

(۹۹)

صبح است و میوزد زچمن باد مشکبیز
شد بوستان بهشت چه خسپی ندیم خیز

برچین اثاث زهد ودرافکن بساط عیش
سرکن سرود عشرت و رندانه می بریز

چشم امید من نبود جز بکوی او
مشتاق کعبه چون نکند روی در حجیز

گفتار دلکشم چو نگاریست بی نگار
افکار ساده ام چو عروسیست بی جهیز

ابرویش ار کند پی قتلم اشارتی　　من سر بصد شعف بسپارم به تیغ تیز
با عشق عقل را نبود نیروی مصاف　　با باد پشه را نبود قدرت ستیز
چون من اسیر و خسته نباشد بکوی عشق　　نه طاقت قرارم و نه قوت گریز
گر در قیامتم نظر افتد بروی تو　　برپا کنم زشوق دو صد شور و رستخیز
(سرخوش بعاشقی تو ز پروانه کم مباش)
(مستانه جان بسوز و مکن ز آتش احتریز)

(۱۰۰)　　＊＊＊

بیار ساقی از آن بادهٔ طرب انگیز　　که تا دو افکنم آتش بخرقهٔ پرهیز
بخیل دردکشان جام می بیاپی ده　　بفرق اهل حسد خاک غصه و غم ریز
دلم ز صومعه بگرفت و قصهٔ زاهد　　بگوی مطرب مجلس حدیث عشق آمیز
من از فراق توپروا ندارم ازمحشر　　که نیست کم شب هجرت ز روز رستاخیز
بیار راه بجویم بصد هزار حیل　　بدوست دست نیابم بهیچ دست آویز
برآستانهٔ طاعت بنه سر تسلیم　　رضای حق طلب و از قضای او مگریز
(ز شعلهٔ سخن آبدار خود سرخوش)
(بزن بخرمن اهل محبت آتش تیز)

(۱۰۱)　　＊＊＊

به تیر غمزه دو چشمم بدوخت همچون باز　　که دیده می نکنم جز بروی خویش باز
فریب عالم فانی مخور که طایر جان　　به آشیان بقا زین قفس کند پرواز
بشکر آنکه جهانت بکام میباشد　　ز لطف خاطر نومید خستگان بنواز
همیشه امت گیتی میسرت نشود　　مدام بخت مساعد نباشدت دمساز
تراکه روز بعشرت گذشت وشب به طرب　　ز روز من چه خبرداری وشبان دراز
مرا دلیست لبالب زغصه لب خاموش　　جهان بشوروم اگر قصهٔ کنم آغاز
(چو سرخوش از بد و نیک زمانه لب بربند)
(خموش باش و مزن دم که نیست محرم راز)

* * *

(۱۰۲)

گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس
عنکبوتی واندروی در نظر آید مگس
آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود
شادمان از بخت خود باشد بشب گردی عسس

چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا
چون ننالد طایری تنها اسیراند ر قفس
لرزدم پیوسته دل در این رباط بی ثبات
گه ز آوای رحیل و گه زغوغای جرس

نوبهار آمد نشاط و کامرانی بایدم
بی می و مطرب نشاید زندگانی زین سپس
جز خیال خوبرویان نیست در دل آرزو
جز وصال مه جبینان نیست در جانم هوس
(سرخوش اندر خرمن آزادگان آتش زند)
(گر برارد همچونی از سینهٔ سوزان نفس)

* * *

(۱۰۳)

در کوی خرابات آ شاد از غم دوران باش
وارسته ز محنت شو آسوده ز حرمان باش
بی وسوسهٔ زاهد بی دغدغهٔ خاطر
پیمانهٔ می درکش بر هم زن پیمان باش

جمعیت اگر جوئی از تفرقهٔ ایام
چون زلف پریشانش پیوسته پریشان باش
تحصیل سعادت را از کوی شهادت کن
مقصود حبیبان شو محسود رقیبان باش

گر گنج غنا خواهی اکسیر قناعت جو
چاکر خاقان شو نه بندهٔ آقان باش

زان پیش که پر گردد پیمانه ات از ایام
پیمانهٔ می در کش سرمست و غزلخوان باش
در کاخ سپنجی چند پژمرده و غمناکی
در شاخ طرب آویز خرم شو و خندان باش
(سرخوش اگرت جانان خوشدل نمود از وصل)
(فرمان بپذیر از جان دلخستهٔ هجران باش)

(۱۰۴) * * *

دست رس خورشید را نبود بعطف دامنش
بسکه خوبان صف زدند انجم صفت پیرامنش
چشم مستش دل ز دست شیرمردان میبرد
تا نه پنداری که رامست آهوی شیر افکنش
کورشد یعقوب ازبس درغم یوسف گریست
کو بشیری تا رساند مژدهٔ پیراهنش
آنکه در سودای او عمرم سراسر در گذشت
سرگران از چیست یارب می ندانم بامنش
مو شکافی بین که عیسی را بچرخ چارمین
جستجو کردند سر تا پا پی یك سوزنش
یار سیمین بر که پی زر زاری کس نشنود
کی کند تاثیر آهم در دل چون آهنش
(آنکه از هجرش گریبان تحمل چاك شد)
(سرخوش اندر برکشیدی کاش چون پیراهنش)

(۱۰۵) * * *

بر در دیر مغان مغبچهٔ دیدم دوش
که ربود از کف من دین و دل وطاقت وهوش

هم ز ابرو و مژه تیر و کمانی در دست
هم ز موی سیه افکنده کمندی بر دوش

گفتمش نکتهٔ از عشق بیان کن فرمود
هرچه جز طاعت معشوق از آن چشم بپوش

گفت معشوق گر از روی جفا نیش زند
عاشق آنست که از نیش برد لذت نوش

خواهش پند دگر زان لب شیرین کردم
کرد اشارت که خموشی ادب آمد خاموش

گفتمش تیغ زنی بر سر و گوئی که منال
گفتم آتش فکنی در دل و گوئی که مجوش

(گفت سرخوش خمش افسانه مگو حیله مجو)
(پخته شو چند چو خامان کنی افغان و خروش)

* * *

(۱۰۹)

مگر که دایه فرو ریخت شهد در دهنش
بجای شیر که طعم شکر دهد سخنش

چرا زشوم رخش جامه گل به تن ندرد
که غنچه را شده دلخون زتنگی دهنش

بود کنار و برش چون بنفشه مشک فشان
مگر ز برگ گل آگنده اند پیرهنش

خدنك سینهٔ عشاق ناوك نگهش
کمند گردن مشتاق زلف پر شکنش

بساط عشرت خسرو خوش است باشیرین
هلاك اگر نکند تیر آه کوه کنش

مسافری که بکوی غم تو بار افکند
بهیچ روی دگر یاد ناید از وطنش

ز سیر باغ دل خسته وا فراغ آمد
که چون تو سرو چمانی نرسته از چمنش

چه پیکریست خدارا که پای مردم چشم
گه نظاره بلغزد ز صافی بدنش

بیك نظر دل زاهد چرا ز کف نبری
که تا خجل کنی از زهد خشك خویشتنش

دگر ز عشق تو ناصح ملامتم نکند
اگر غمت بنشاند شبی بروز منش

(عجب مدار گر از سوز عشق سرخوش را)
(برون جهد سپس از مرگ شعله از کفنش)

* * * (۱۰۷)

اثری شادی و غم را نبود در دل ریش
با غمش بیخبرم من زغم و شادی خویش

آنقدر از پی روزی مده آزار بخویش
که ترا رزق مقدر برسد بی کم و بیش

از خیال لب نوشین تو شبهای فراق
میزند بر تن من هر بن موئی سر نیش

با غم عشق تو آمیخته جانهای فکار
در خم زلف تو آویخته دلهای پریش

چشم مخمور تو بر جان زندم تیر هلاك
لب شیرین تو ریزد نمکم بر دل ریش

پیش و پس میگذرد قافلهٔ عمر ولی
کس نداند که چه آید پس ازین مرحله پیش

خون شد از نالهٔ زارم جگر دشمن و دوست
سوخت بر حال فکارم دل بیگانه و خویش

ای توانگر به فقیر از سر نخوت منگر
کز قناعت زده پا بر سر عالم درویش

مهربانی نکند شاه ستمگار به خلق
پاسبانی چو کند گرگ بداندیش زمیش

کیش و مذهب اگر اینست که ایشیخ تراست
بعد ازین من نکنم پیروی مذهب و کیش

(سرخوش از خوی بد هیچکس آزرده مباش)
(و آنکه بد گفت تورا در حق او نیک اندیش)

* * * (۱۰۸)

نصیحتی کنمت سود مند بگشا گوش
شرف اگر طلبی در جهان بدانش کوش

مزیتی که بشر را بجانور باشد
همین فضیلت علمست وعمل و دانش و هوش

نسب چه سود کسی را که نیست فضل وهنر
خوش است این سخن اما بگوش نکته نیوش

ز طالع کج و اندوه هجر من چه خبر
تورا که بخت بکام است و یار در آغوش

چو خواهی از غم وقید جهان شوی آزاد
مقیم کوی خرابات باش و باده بنوش

بوصل دوست عجب نیست زاری عاشق
که عندلیب نگردد بفصل گل خاموش

ز عشق روی تو ای گلبن لطافت و ناز
چو بلبلان شب و روزم بود فغان وخروش

بزخم نیش تحمل ببایدش ناچار
کسیکه میطلبد در زمانه لذت نوش

(نشد ز مدرسه سرخوش مراد دل حاصل)
(خوشا سرای مغان و صفای باده فروش)

* * * (۱۰۹)

غمین مباش ز جور سپهر ای درویش
که از غم تو نگردد فلک ز عادت خویش

بنوش باده و مشنو حدیث واعظ شهر
که واقف است پس از این نفس چه آید پیش

ببرد دین و دلم آن دو طرهٔ طرار
بخست جان و تنم آن دو چشم کافر کیش

چه شورها که مرا در سر است چون فرهاد
از آن نمك که ز شیرین لبیست بر دل ریش

نصیحتم مکن ایخواجه در غم عشقش
که نیست در سر من عقل مصلحت اندیش

بعیش و نوش جهان زینهار غرّه مشو
که عیش آن همه طیش است و نوش آن همه نیش

اجل رها نکند آستین شاه و گدا
قضا امان ندهد بر توانگر و درویش

ز انعکاس صدا این دقیقه خوش در یاب
که هرچه میشنوی گفت تست بی کم و بیش

(دل از خیال تو حاشا که بر کند سرخوش)
(زبیم جور رقیب و جفای بد اندیش)

* * * (۱۱۰)

سخت بیمار شدم از نگه بیمارش
ترسم آخر بقیامت بکشد دیدارش

گرچه آزار دل خلق جهانی طابد
هیچ دل نیست که جوید نفسی آزارش

یارب از چیست که در میکده غم راه نیافت
مگر از خاك بهشت است گل دیوارش

غافل ازشعبدهٔ چرخ ستمگار مباش
که بود تشنه بخون ثابت و هم سیارش

ساقی گرشود ایام تورا رام مناز
گرم تا شام نماندهاست کسی بازارش

همچو منصور شود زیب سر دار سرت
پیش نا محرم اگر فاش کنی اسرارش

شیخ کز وسوسه جام می رندان شکند
ترسم آخر گرو باده رود دستارش

طوطی طبع مرا پرورش از قند بود کاین همه شهدوشکرمیچکد ازمنقارش

(جام می نوش و مخور غصهٔ بیجا سرخوش)
(تا جهان بوده چنین بوده بما رفتارش)

* * *

(۱۱۱)

فغان زان زلف حلقه حلقه بردوش که کرده عالمی را حلقه در گوش
بجز زنجیر زلف آن پریوش ندیده هیچکس جادو زره پوش
شب و روزم بسوی آسمان دست که تا دستی کشم باوی در آغوش
سخن گویان بوصفش مات و حیران سمن‌رویان زحسنش‌مست ومدهوش
خضر گر دیدی آن لعل روان بخش نمودی چشمهٔ حیوان فراموش
شراب پخته خامان را نشاید مده جز پخته را کافتاده از جوش
بیا مطرب سرودی تازه کن ساز برو واعظ دگر بیهوده مخروش
نثارت میکنم جان گرامی بمن زین بیش احسان ناز مفروش

(کنون سرخوش بشادی بگذران عمر)
(چه سود از ذکر یار و قصهٔ دوش)

* * *

(۱۱۲)

زاهد و صومعه و سبحهٔ صد دانهٔ خویش
من و جام می و وصل رخ جانانهٔ خویش

شیخ از باده دهد توبهٔ بیهوده مرا
من به پیمان نکشم دست ز پیمانهٔ خویش

عشق لیلی وشیم شیفته چون مجنون کرد
تا چه آید بسرم از دل دیوانهٔ خویش

گر وفا عادت معشوق نبود است چرا
شمع گریان بود از حالت پروانهٔ خویش

با تو پیوستم و از قید دو عالم رستم
بس شرف دارم ازین همت مردانهٔ خویش

غوطه ور آمده در لجهٔ خون مردم چشم
تا بدست آورد آن گوهر یکدانهٔ خویش

کنج درویشیم و گنج قناعت حاصل
شکرها دارم ازین طالع شاهانهٔ خویش

ای دل ار خاطر آسوده بعالم طلبی
پای بیرون منه از گوشهٔ کاشانهٔ خویش

عندلیبان بشما سیر گلستان خوش باد
جغد را باز گذارید به ویرانهٔ خویش

ساقیا درده از آن می که زشادی فکنم
بر فلك غلغله از نعرهٔ مستانهٔ خویش

(هر کسی خاطر خود را بمقامی خوش دید)
(زاهد و صومعه و سرخوش و میخانهٔ خویش)

(۱۹۳) * * *

من نمیگویم چو مجنون بیهودو دیوانه باش
چون ببزم دوست ره بردی ز خود بیگانه باش

یادم از سرش مزن چون میزنی منصور وار
از برای دادن جان چابك و مردانه باش

میرباید دل ز دست و هوشت از سر میبرد
با خبر از فتنهٔ آن نرگس مستانه باش

در هوای دانهٔ خال از خطش ایمن مشو
بنگر اول دام و آنکه در خیال دانه باش

یاز شمع عارضش چشم طمع ایدل بپوش
یا که بی‌پروا بجان بازی تو چون پروانه باش

از طواف خانهٔ گل حل مشکل کی شود
چشم دل بگشای و در تحصیل صاحب خانه باش

﴿ چند سرخوش بر سر پیمانه پیمان بشکنی ﴾
﴿ یا به پیمان سر بنه یا بر سر پیمانه باش ﴾

* * *

(١١٤)

دیده ام هرگز نگردد سیر از سیر جمالش
هرچه افزون بینمش افزون شود شوق وصالش
جلوهٔ آن قامت موزون که باد از چشم بد دور
وه چه خوش بودی نبودی تا قیامت گر زوالش
در نظر سهل آمد اول کار و بار عشق بازی
چون گرفتار آمدم دیدم که مشکل شد مآلش
خونم از دل گر بریزد غمزهٔ خونخوار جانان
ازدل وجان میکنم خون دل خود را حلالش
آنکه عمری از غم هجران ملولم داشت یارب
تا ابد هرگز مبادا از غم دوران ملالش
من نه آن باشم که گردم شاد بی یادش زمانه
حاش لله گر کنم آنی تغافل از خیالش
﴿ سرخوش و کوی مغان وجام دردآلود زاهد ﴾
﴿ بر تو ارزانی کنار کوثر و آب زلالش ﴾

* * *

(١١٥)

هرکه ورزد بخط و خال نکویان اخلاص
دیگرش نبود ازین دانه و این دام اخلاص
چشم فتان تو خونها کند از هر نگهی
گوئیا نبودش اندیشه ز دیوان قصاص
به چمن مژده ز وصل تو مگر داد نسیم
که شده لاله قدح بخش و صنوبر رقاص

نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش
عام هرگز نبرد صرفه ز بدگوئی خاص

نا امیدم مکن از دایرهٔ رحمت خویش
ز آنکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص

جام می با دم عیسی مگر آمیخته اند
که دل مردهٔ ما زنده نماید بخواص

(حیرت از شعبدهٔ چشم تو دارد سرخوش)
(که دل از وسوسه چون شید کند باوصواص)

(۱۱۶) ***

گر بکشی بدرد وغم ور برسی بداد و عرض
حکم بهرچه میکنی طاعت امر تست فرض

محنت قرض بشکند پشت یلان روزگار
نکبت فقرم ار کشد به که شوم دوچار قرض

تابکی از دهان وی قصه سرائی ای حکیم
فکر مهندسی درآن ره نبرد بطول و عرض

ای که زکبر آسمان در نظرت بود حقیر
باش که تا زمانه ات خاك كند بزیر ارض

(شرح غم تو میکند سرخوش خسته دل بیان)
(قصهٔ حال بیکسان تا که رساندت بعرض)

(۱۱۷) ***

نقطهٔ خال عارضش وه چه نکوست گرد خط
جلوهٔ خط فزون شود چونکه فزودیش نقط

جز بهوای کوی او مرغ دلم نمی پرد
پیك دیار آشنا راه نمیکند غلط

در خور آتش غمش طبع سمندری سزد
چند در آب میزنی لاف شناوری چو بط

کشتی صبر بشکند عاقبتم ز موج اشك
بسکه زدیده ام رود سیل سرشك همچو شط

خط مبارکش بود مایهٔ افتخار من
گر بنویسدم سلام او بفرستدم سقط

قرب حضور بایدت شیوهٔ راستی گزین
بندهٔ بیگناه را خواجه نراند از سخط

(روز نشاط و خرمی مغتنم است سرخوشا)
(غصهٔ دل فزون مکن قصه مگوی زین نمط)

* * *

(۱۱۸)

مکن ملامتم از عشق گلرخان واعظ — مزن بجان من آتش ازین بیان واعظ

تو و شراب طهور و قصور و حور و بهشت — من و نگار و می و کنج بوستان واعظ

ریا مورز و بسالوس راه خلق مزن — برو بترس ز خلاق غیب دان واعظ

بواعظان ریا نیست روی این گفتار — که بیخبر ز خدا هست آنچنان واعظ

(بدین فسانه و افسون چه خواهی از سرخوش)
(فریب تو نخورد رند نکته دان واعظ)

* * *

(۱۱۹)

شدم ملول ازین روزگار و این اوضاع
که سربسر همه قهر است و مکر و کین و نزاع

مجوی ازین خم نیلی شراب عیش و طرب
که باده اش ندهد نشئه جز خمار و صداع

بروز حشر که پاداش نیك و بد بخشند
چگونه صرفه برم من بدین قلیل متاع

حدیث دوزخ و محشر که خلق میگویند
نمونه ایست ز شام فراق و صبح وداع

نظر بدیدن رویت چگونه تاب آرد
که آفتاب کند خیره چشم را زشعاع
عبث بصید من ای شیخ نار حیله متن
که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع
(بخوان ز گفتهٔ سرخوش تو این غزل مطرب)
(کزین سرود شود زنده جان اهل سماع)

(۱۲۰) * * *

چو غنچه با دل خونین و سینهٔ پر داغ
مرا شگفته نشد خاطر غمین زین باغ
سموم قهر فلک بین که ناگهان بربود
گل مراد ز دستم نهاد بر دل داغ
ترا چه راحت ازین بزم و از چنین ساقی
که نیستش بجز از زهر جانگزا به ایاغ
بدین رباط منه دل که نیست جای درنگ
وزین بساط مجو عیش و خرمی و فراغ
دلم پر آتش و چشمم پر آب همچون شمع
درون پر اخگر و دودم رود زسر چو چراغ
مراست منطق شیرین فصیح چون طوطی
زبخت تیره شدم گر چه همنفس با زاغ
(بیان سرّ معانیست گفتهٔ سرخوش)
(که از زبان خرد خامه میکند ابلاغ)

(۱۲۱) * * *

در سر کویت ایصنم چون مژه ات کشیده صف
غمزدگان خسته دل چشم براه و جان بکف

گر همه تیغ میکشی سینه نمایمت سپر
ور همه تیر میزنی دیده نمایمت هدف
تا که بکوی دلبران بار فکند خاطرم
راه امید بسته شد بر رخ من ز هرطرف
گر دل و جان طلب کند دلبر ناز پرورم
دل دهمش بصد شرف جان دهمش بصد شعف
تا که میسرت شود جام می و نی جوان
دست مکن از آن رها دامن این مده زکف
بی خط سبز دلستان یا نهم ببوستان
خوش نکنم خیال خود چون حیوان بهرعلف
نقد حیاترا عبث صرف هوا چو میکنی
در سر آرزو مکن عمر عزیز را تلف
شحنهٔ شهر میکند خدمت ما بجان و دل
مطرب بزم میزند قصهٔ ما بچنگ و دف
مست و خرابم وخجل خسته درون شکسته دل
کیست زخیل عاشقان در خور اینهمه شرف
(چون سروکار سرخوشا روز جزاست باخدا)
(باك مدار از خطا باده بنوش و لاتخف)

(۱۲۲) * * *

بر آن سرم که اگر همرهی کند توفیق
دمی بسر نبرم بی می و رفیق شفیق
روا بود که دهی نقد جان بقیمت می
سزا بود که کنی جان و دل نثار رفیق
مرا که خرقهٔ تقوی است رهن باده چه غم
کزین زیان ببرم سودها علی التحقیق

ز شوق لعل لبت کز تنم ربوده توان
ز دیده میچکدم خون دل برنگ عقیق
بیاد زلف تو شب تا بصبح بیدارم
ربوده خوابخوش از چشمم این خیال دقیق
مباش غره بدین پنج روزه نوبت عمر
که یك بیك همه رفتند همرهان طریق
(زباده توبهٔ سرخوش بود محال که عقل)
(بدین تصور بجا نمیکند تصدیق)

(۱۲۳) * * *

زجان دمار بر آورد روزگار فراق
شکست پشت تحمل مرا زبار فراق
زخاك رهگذرم فرق کس نیارد کرد
نشسته بر سرو رویم زبس غبار فراق
چه آتشی که نیفروخت در دلم هجران
چه شعلهٔ که بجانم نزد شرار فراق
شکسته دلتری از من مجو بوادی غم
زمن فگارتری نیست در دیار فراق
(بگفت سرخوش و هرکس شنید گفت آمین)
(خدا کند که نگردد کسی دوچار فراق)

(۱۲٤) * * *

جمال وی نتوان دید جز بدیدهٔ پاك
که پاك دل کند این نکتهٔ لطیف ادراك
کنون ز گردش ساغر چرا نباشم خوش
که دور ما بسر آید ز گردش افلاك

من آنزمان در تقوی بروی خود بستم
که دیده باز نمودم بروی دختر تاك
چو خاك پست شدم سایه بر سرم نفکند
ازین سپس چکنم گر بسر نریزم خاك
بغیر پاسخ تلخش که همچو قند بود
کسی ندید که طعم شکر دهد تریاك
بروزگار ستمکار دل منه زنهار
که عاقبت شوی از جور روزگار هلاك
(چو سرخوشت نبود بندهٔ وفا کیشی)
(مشو ملول ازو بی سبب جهات و فداك)

* * *

(١٢٥)

زآینهٔ دل چو زدودیم زنگ — عکس رخ یار برافروخت رنگ
پیش تو شرمنده نکویان روم — از تو خجل ماه رخان فرنگ
سرو که دیده‌است بدین آب وتاب — گل که شنیده‌است بدین بوی ورنگ
مردم چشمت پی تاراج دل — تیرو کمان زابرو و مژگان بچنگ
عشق تو درهرسری افکند شور — عقل ودل و دین بشد و نام وننگ
کیست هم آغوش تو هنگام صلح — کیست هم‌آورد تو هنگام جنگ
چند کنی از پی صیدم شتاب — چند کنی در پی قتلم درنگ
هست برت صاف تر از آینه — هست دلت سخت‌تر از خاره سنگ
(تا دهن تنگ تو سرخوش بدید)
(چون دهنت شد دلش ازغصه تنگ)

* * *

(١٢٦)

رموز عشق چه داند مدرس معقول — بیاو درس جنون یاد گیر از بهلول
بتیغ وی سر وجان دادم و سرافرازم — چه قاتلیست که شاکر بود ازو مقتول

تورا بمجمع دیوانگان عشق چکار　　مکن حکیم درین حلقه قصه از معقول
بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال　　که نزد اهل نظر خلق خوش بود مقبول
بصدق کوش اگر وصل دوست میخواهی　　بدین وسیله مگر رهبری بکوی وصول
بیا بترک هوس کوش و جام عشرت نوش　　کزین جهان نرسد آرزوی کس بحصول
(صفای قلب چو سرخوش ز بزم رندان جو)
(مشو فریفتهٔ مکر واعظان فضول)

(۱۲۷)　　＊ ＊ ＊

دل از غم زار و من زار از غم دل　　شده کار من و دل هردو مشکل
نه دلداری که بزداید دل از من　　نه غمخواری که بزداید غم از دل
وطن با قدسیانم بود در عرش　　که آوردم درین ویرانه منزل
جهان ماراست خصم حیله اندوز　　ز جان ما بر عدوی خویش مایل
بناچار از جهان چون بایدت رفت　　ندارد غصه و افسوس حاصل
ازین ویران سرا بردار خرگه　　وزین ویران بنا بر بند محمل
عبث خواهی وفا از دور گیتی　　چه میجوئی شفا از زهر قاتل
سبکساران همه در ره نوردی　　تو با بار گران افتاده غافل
(بشادی می خور و سرخوش مخور غم)
(که غم خوردن نباشد کار عاقل)

(۱۲۸)　　＊ ＊ ＊

در هیچکس نباشد این حسن و این خصایل
حیران این جمالم مدهوش این شمایل

کوشش چه سود بخشد با این کشش که داری
جان سوی تست راغب دل سوی تست مایل

دعوی فضل و دانش با عشق از فضولیست
چون عشق جلوه گر شد باطل شود فضائل

مشتاق وصل جانان اندیشه اش ز جان نیست
جان چیست تا که گردد در آن میانه حایل
تا از معلم عشق درس جنون نگیری
جانت نگردد آگه از درك این مسائل
چون با نیازمندی سوی تو رو نیارم
ای کعبهٔ خلایق وی قبلهٔ قبایل
با آنکه از جفایت عمریست دلفگارم
مهرت نگشت ضایع عشقت نگشت زایل
از دل تورا هوادار باشم بصد وسایط
از جان تورا طلبگار باشم بصد وسایل
(سرخوش سر از شرافت بر اوج چرخ ساید)
(در گردن تو گردد دستش اگر حمایل)

* * *

(۱۲۹)

ایشوخ پریچهرهٔ پاکیزه خصایل — دروصف توحیرانم واین شکل وشمایل
حاشا که چو روی تو به بینند جمالی — گر در همه آفاق بگردند و قبایل
در مهر توآسوده‌ام از نقل براهین — در عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل
بردارحجاب از رخ و بگذار که بینند — صاحب‌نظران روی‌تو بی‌حاجب وحایل
در کوی تو کس راه نجوید بوسایط — بر وصل تو کس دست نیابد بوسایل
گر سر برود در سر سودای تو لیکن — از لوح ضمیرم اشود عشق تو زایل
محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین — مپسند که غمگین رود از کوی توسایل
در نزد تو سودی نکند دعوی دانش — پیش تو فضولی بود اظهار فضایل
دلهای نکویان همه درعشق تو مفتون — جانهای عزیزان همه در مهر تو مایل
ایشیخ بیا مسئلهٔ عشق بیاموز — تا آنکه شوی با خبر از درك مسائل
(از همت رندان طلب این فیض چو سرخوش)
(کاین علم نه علمی است که گنجد برسایل)

(۱۳۰) * * *

ایصورت زیبایت زینت ده هر محفل کی میشود از وصلت کام دل ما حاصل
در پای تو جان دادن بسیار بود آسان از دست تو جان بردن بسیار بوده مشکل
خواهم که فدا سازم جان در قدم جانان گر زانکه قبول افتد این هدیهٔ نا قابل
غافل نشود جانا یك لحظه دل از یادت گر زانکه تو میباشی از حال دلم غافل
ای ناصح خیر اندیش بگذار مرا با خویش من غرقهٔ بحر غم آسوده تو در ساحل
تا چند دهی پندم تا چند نهی بندم حاشا که بدین تدبیر دیوانه شود عاقل
دل خسته و محزونم آشفته و مفتونم سرگشته و مجنونم بی حوصله و بیدل
در راه وفای تو عمری بهوای تو با جور و جفای تو کردم بعبث باطل
گر زهر تو نوشاند خدمت کنم از ساقی ور تیغ تو افشاند منت کشم از قاتل
هر جا که حریفانرا آسایشی و عیشیست افسانهٔ ما باشد آرایش آن محفل
(پروانه صفت سرخوش دلسوزد و جان بازد)
(چون شمع بر افروزی گر چهره تو بی حائل)

(۱۳۱) * * *

نه دل کناره زغم جوید و نه غم از دل علاج درد دل عاشقان بود مشکل
ز عشق رتبت خاصی که یافتم این است به پیش یار شدم خوار و نزد خلق خجل
بلا همی رسدم بر سر بلا هردم مگر بلاشده مخصوص جان من نازل
زمانه گر کندم خاك رهگذاری دوست گمان مدار که عشقت ز دل شود زایل
کدام کس که تورا نیست واله و مفتون کدام دل که تورا نیست شایق و مایل
ز تیغ روی نتابم اگر توئی سیاف ز جان دریغ ندارم اگر توئی قاتل
فلك بکار کین است و ما بدو واله اجل بقصد هلاك است وما ازو غافل
غریق بحر عمیقی شدم که کشتی نوح گرم سفینه بود نا امیدم از ساحل
(بر آتش دل سرخوش ز می فشان آبی)
(که غیر باده نشوید غبار غم از دل)

***

(۱۳۲)

نه مرا شوق بهشت است و نه پروای جحیم
به تولای تو فارغ دلم از نار و نعیم
چند زاندازه برون دولت گیق طلبی
پای هرگز مکش ایخواجه فراتر ز گلیم
پشت پا گر به دو عالم زند الحق که سزد
آنکه در خاك سر کوی تو گردید مقیم
نگشاید گره از پای دلم دست خرد
مشکل حال مرا حل نکند فکر حکیم
فصل گل گشت و بهسار آمد و هنگام نشاط
ساقیا تازه کن از ساغر می عهد قدیم
سخره بر من چکند صیرفی از روی محك
طعنه بر من چه زند مدعی از طبع ضخیم
زانکه این نقد نه نقدیست که گیرند عیار
زانکه این طبع نه طبعیست که خوانند سقیم
غیر موسی که برآرد ید بیضا از جیب
عیسئی باید تا زنده کند عظم رمیم
می مطبوع کهن از کف معشوق جوان
چون برغبت نخورم گرچه گناهیست عظیم
(با عطاینس ز خطا باك ندارد سرخوش)
(از گنه غم نخورد با کرم رب کریم)

***

(۱۳۳)

قتیل خنجر مژگان لعبتان نکویم
اسیر سلسلهٔ شاهدان سلسله مویم

چه داغها که مرا بر دل است از غم عشقش
چرا چو نی نخروشم چرا چو تار نمویم
ز دست دیده و دل فاش گشت راز نهانم
بر آن سرم که بدشمن حدیث دوست نگویم
غریب و خسته و گم کرده راه و بیکس و زارم
کجاست خضر رهی تا برد بدان سر کویم
مرا چه باك زمستی که دیده شحنه مکرر
بدست شیشه و جام بدوش خم و سبویم
بگفتمش زچه خستی دل آنگهی بچه بستی
اشاره کرد بچشمم بغمزه گفت به مویم
(علی الدوام چو سرخوش بهر بهانه که باشد)
(حدیث عشق تو گویم طریق وصل تو پویم)

(١٣٤) * * *

دوش از مسجد و منبر سوی میخانه شدم   عهد و پیمان بشکستم سر پیمانه شدم
بی سبب راه جنون من نگرفتم در پیش   از پی سلسلهٔ موی تو دیوانه شدم
بی جهت بر سر آتش نگشودم پر و بال   شمع رخسار تورا دیدم و پروانه شدم
ره ندادم ببر خویش زبیگانه و خویش   یار تا با تو شدم از همه بیگانه شدم
جای در خیل گدایان درش داد مرا   تا سرافراز بدین منصب شاهانه شدم
عقل و دانش زمن خسته مدارید طمع   کاندر آفاق بدیوانگی افسانه شدم
(گرچه دیوانه بدم سرخوش ازین پیش و لیك)
(تا بمیخانه شدم عاقل و فرزانه شدم)

(١٣٥) * * *

ز آتش عشق پخته گردد خام   رهد از قید ننگ و از غم نام
از پی طوف کعبهٔ کویش   عاشقان جمله بسته‌اند احرام

هوس خال عارضش منما کاشکار است دانه پنهان دام
شده باروی و موی او بیزار کافر از کفر و مسلم از اسلام
مطربا چنگ در فکن در چنگ ساقیا خیز و ریز باده بجام
چون ز آغاز مشتقیم از حق هم بحق ملحقیم در انجام
محفل عشق جای خاصان است نه مقام عوام کالانعام
سرکه دروی نه شور شیرینیست مبتلا به بعلت سرسام
(سرخوش از این سرود روحانی)
(عارفان را ز دل ببرد آرام)

* * *

(۱۳۶)

کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم
تا قیامت گر بسوزم نیست زین آتش گزیرم
گر کشی بر پای دارم بندهٔ خدمت گذارم
ور کشی با تیغ و تیرم چاکری منت بذیرم
پس چرا دستم نمیگیری کنون کز پا فتادم
ایکه میگفتی ز پا افتادگان را دستگیرم
پنجه با سرپنجه ات ایشوخ نتوانم فکندن
زانکه بازوی تو از فولاد و من مشتی خمیرم
تا هوای کعبهٔ کوی تو دست آویز جان شد
زیر پا خارمغیلان پرنیان گشت و حریرم
چشم از رویت نپوشم دل زمویت بر نتابم
گر نهی بر پای بندم ور زنی بر سینه تیرم
ننگ آید از جهانم گرچه بس بی نام و ننگم
عار آید از شهانم گرچه درویشی فقیرم

فارغ از تاج کیانی گشته با پشمین کلاهی
قانع از برد یمانی گشته با فرشی حصیرم
(گوئیم سرخوش چرا در نوجوانی پیر گشتی)
(چون کنم عشق جوانان در جوانی کرده پیرم)

* ** *

(۱۳۷)

عشق خوبان آتش است و من در آن آتش خلیلم
آتشم بر جان بیان آتشین اینك دلیلم
بر خلیل آذر اوشد آذر گرورد گلشن
برمن این آذر چه خواهد شد که باشد از خلیلم
از سبیل عشق هرگز می نتابم روی زاهد
میفریبی تا بچند از ذکر خلد و سلسبیلم
سر سودای کسی دادم که در بزم حضورش
می نیاید ره بود پیغامبر گر جبرئیلم
قصهٔ مژگان و تیر غمزه اش با من مگوئید
من ازین خنجر هلاکم من ازین پیکان قتیلم
لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم
نکتهٔ فرمای و فارغ کن زقید قال و قیلم
یا رها از بند غم کن یا خلاص از قید جانم
ای طبیب خسته حالان رحم بر حال علیلم
خسروی شیرین زبانم منکه در عشقت زبونم
خواجهٔ آزادگانم منکه از جورت ذلیلم
آن چنان کز حسن وخوبی نیست درعالم نظیرت
همچنان در وصف حسنت نیست در عالم عدیلم
(نظم را طرز ملاحت گرچه ختم آمد بسرخوش)
(با چنین نطق و فصاحت من در اوصافت کلیلم)

* * *

(۱۳۸)

ای ابر کرم رحمی من تشنهٔ بارانم
وی بحر عطا موجی من خستهٔ عطشانم
در عشق تو ای لیلی کت نیست بما میلی
سرگشته‌تر از مجنون در کوه و بیابانم

یساقیك زیبا وی شاهدك رعنا
پیمانه مرا پیما کاسوده زپیمانم
با چنگ و نی می ده بر یاد لب وی ده
رندانه بپای ده چون مست غزلخوانم

گر مستم و بخویشم از شحنه نیندیشم
چون محتسب افگنده است صد بار بزندانم
در خواب شبی دیدم گیسوی پریشانش
زان خواب پریشان من پیوسته پریشانم

ای پیکر روحانی وی جلوهٔ سبحانی
در وصف تو من ماتم در مدح تو حیرانم
درعشق تو مشهورم وز روی تو مهجورم
دل خسته و رنجورم افسرده و پژمانم

کردم اگر از جورت من شکوهٔ پنهانی
زان کرده گنه کارم زان گفته پشیمانم
واعظ اگر از عشقش دانی سخنی بر گو
کافسانه و افسون من افزون ز تو میدانم

(شیرین سخن سرخوش شور دگری دارد)
(گر فهم سخن داری دانی که سخندانم)

(۱۳۹) * * *

بحر غم را کشتی از ساغر بکار افگنده ایم
رخت از گرداب محنت بر کنار افگنده ایم

گنبد مینا بحسرت بنگرد در بزم ما
تا زمینائی بجام زر نگار افگنده ایم

هرچه با زاهد سخن گفتیم در اسرار عشق
تخم دانش در زمین شوره زار افگنده ایم

تا بآب می ز دل شستیم زنگ اعتبار
آتش اندر جان اهل اعتبار افگنده ایم

در نظرها سخت بی قدریم همچون آب چشم
خویش را از چشم خلق روزگار افگنده ایم

در دهان اژدها از جاهلی بردیم دست
پنجه تا در حلقهٔ گیسوی یار افگنده ایم

گفتمش خوش میچمی در بوستان خندید و گفت
سایهٔ بر فرق سر و جویبار افگنده ایم

(همرهان رفتند سرخوش ما چرا باصد امید)
(اندرین ویرانه چون دیوانه بار افگنده ایم)

(۱۴۰) * * *

یاد زلفش جز پریشانی نیارد در دلم
زان پریشان حالی و سر گشتگی را مایلم

وعده ام دادی شبی روز آوری بامن هنوز
روز وشب در انتظار این خیال باطلم

سر بسودای غمت دادم ولی دارم یقین
زین تجارت جز زیان سودی نگردد حاصلم

فرقهٔ دیوانه خوانندم گروهی عشقباز
عاقلان دانند من در هر فنونی کاملم

یکجهان شور او‌کنم اندر غمت فرهاد وار
گر نگردد لطعت ای شیرین شمایل شاملم
میکشم زانو بدین لاغرتنی بار فراق
کز امید وصل رویت زین تحمل غافلم

ای بت خورشید منظر یکشبی مانند روز
برفروز از روی همچون ماه تابان محفلم
یارب اندر لجهٔ غم آبم از سر در گذشت
کیست تا بیرون برد زین ورطه سوی ساحلم

راه بیرون رفتنم زین بند میباشد محال
گرچه مرغی زیرکم پا بست دامی مشکلم
نام نیك ار بایدت با زشت نامان کم نشین
کاین بیان نیك را از نکته سنجان ناقلم
(بادل پرخون که سرخوش دارد از آسیب عشق)
(نی عجب کز بعد مردن گل بروید از گلم)

* * *

(١٤١)

مکن ملامت اگر بیدل و پریشانم — که مبتلا بغم روزگار هجرانم
مرا خیال جدائی نبود از تو ولی — امید بود ز کوی تو رو نگردانم
بعهد خود چو وفا عاقبت نمیکردی — چرا نگفتی از اول که سست پیمانم
بیا بحال من زار رحمتی فرما — که دل شکستهٔ افسرده حال و پژمانم
مرا چه جان عزیزی به تن یقین دارم — ز دوریت رود ایجان من ز تن جانم
بیا و ترك عزیمت کن و حذر فرما — ازین سفر که رود سیل خون ز مژگانم

﴿ امید نیست ز دوران دگر مرا سرخوش ﴾
﴿ بخوش دلی اگر افتد بروی یارانم ﴾

(۱٤۲) ***

عجب دارم که با این محنت و غم | مرا خواهند یاران شاد و خرم
صمد جویان بکار دین پرستی | من از عشق صنم با کفر توام
مرا باشد دلی چون زلفت ایشوخ | سیه روز و پریشان حال و درهم
توانم شرح دادن غصهٔ دل | و لیکن می نیابم گوش محرم
خدا داند که مهرت در درونم | بود چون جان درون جسم مدغم
اگر با من تو را سست است پیمان | مرا با تست عهدی سخت محکم
نه تنها من شدم پابست عشقت | جهانی در تو دل بستند و منهم

﴿ محبت سرخوش از پروانه آموز ﴾
﴿ بجان آتش بر افروز و مزن دم ﴾

(۱٤۳) ***

بکوی میکده این بار اگر فتد گذرم
ز پای خم نکشم رخت تا که جان سپرم

خبر ز نیك و بد روزگار نیست مرا
که من ز عشق جمالش ز خویش بیخبرم

ز هجر لاله رخی تا بصبح من همه شب
به آه و ناله هم آواز بلبل سحرم

اگرچه کنج قفس جای آرمیدن نیست
ولی چه چاره که من طایر شکسته پرم

مکن ز غصهٔ فرهاد تلخ کام سخن
که من بقصهٔ شیرین فسانه چون شکرم

چو نیست حاصل عالم بغیر محنت و غم
چگونه بادهٔ بیغش بجای غم نخورم

ز نور دیده مرا در نظر عزیز توی
چو آب دیده بخواری میفکن از نظرم
ز آب می نشود آتش درون خاموش
که هرچه میکشم از این شراب تشنه ترم
(مکن ملامت سرخوش بعاشقی ناصح)
(که عقل و تجربه در خویش هست آنقدرم)

* * *

(۱٤٤)

ما بجای محنت و غم بادهٔ درغم خوریم
تا می درغم بود دیوانه ایم ار غم خوریم
دوستان گویند کم خور می که گردد عمرطی
طی شود این عمرکوته گرفزون یاکم خوریم
باده با غم غم فزاید با نشاط آرد نشاط
پس همان خوشتر که ما باخاطر خرم خوریم
روزگار از هستی ما چون دمادم کم کند
مافزون سازیم مستی جام می دم دم خوریم
رشتهٔ جمعیت ما آخر از هم بگسلد
تا زهم نگسسته هان برخیز می باهم خوریم
خود پسندانرا بود گرغم غم خویش استوبس
ما جهانی دوستداریم و غم عالم خوریم
(نام جم از جام سرخوش شهره در آفاق شد)
(خیز و می در جام افکن تا بیاد جم خوریم)

* * *

(۱٤٥)

فغان ز دست پری پیکران سیم اندام
که غیرمحنت وغم کس ندیده زایشان کام
وفا بجوی از اینان که خیل مه رویان
نمیکنند بکاری بجز جفا اقدام

نهاده اند دل آرام نام خویش ولی — نه دل بجای گذارند و نی بدل آرام
بکویشان قدمی هر که رفت شد رسوا — زعشقشان سخنی هر که گفت شد بدنام
عجب که با همهٔ این جفا و بیمهری — درون جان و دل خلق میکنند مقام
یکی منم که زسودای عشق مه روئی — بناله شام رسانم بصبح و صبح بشام
نه قدرتی که برویش نظر نمایم سیر — نه قوتی که زکویش برون گذارم گام
بخدمت ار بگرایم ستم دهد پاداش — دعا اگر بنمایم عوض دهد دشنام

(مکن شکایت آتشوخ بیوفا سرخوش)
(که این جفا بتو آید ز بخت بد فرجام)

(۱٤٦) * * *

بخوان ای باغبان دیگر بسیر باغ و بستانم
که من پابست آن سیب زنخدان نار پستانم

تورا چون خواجگان بر ما شفقت گر نمیباشد
منت چون بندگان از جان مطیع حکم و فرمانم

زعشق عافیت سوزم شررها در درون باشد
که گر آهی کشم از دل جهانی را بسوزانم

من ار دیوانه ام لیکن حدیثم عقل افزاید
وگر باور نمیداری نظر بگشا بدیوانم

بر آرم ز آستین هر دم چو موسی صد ید بیضا
شبی افتد اگر در دست آن چاك گریبانم

الا ای موی مشکین گر زنی نیشم بجان شاید
که تو چون مار رنگینی و من چون طفل نادانم

از آن پیمانهٔ پیمان شکن ساقی مرا پیما
که تا اکنون دو صد ره بیشتر بشکسته پیمانم

نیارم با درون صاف خود پنهان کنم عشقش
که چون آئینه بنماید بهر کس راز پنهانم

مگو در حلقهٔ ما قصهٔ زلف پریشانش
خدا را رحمتی آور بدین حال پریشانم
دوای درد خود بیجا چرا از دیگران جویم
که هم دردم زجانان است و هم با اوست درمانم
(نه تنها آتش هجران شرر درجان سرخوش زد)
(که سیل اشك هم از بیخ و بن برکند بنیانم)

* * *

(۱٤۷)

ای دوست زهجر تو بلب آمده جانم
بازآی که تا در قدمت جان بفشانم
پیرانه سرم با تو شبی گر بسر آید
چون صبح شود خلق به بینند جوانم
روزم به تعب بگذرد و شب به تحیر
دور از تو عجب روز و شبی میگذرانم
گر تو نکنی ترك جفا تا بتوانی
منهم نکنم ترك وفا تا بتوانم
غیرت بدل وجانمن آتش زند ازرشك
جز نام تو حرفی گذرد گر بزبانم
عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم
سیل آمد و بگذشت زسرآب روانم
از باد صبا دوش گرفتم خبر دل
گیسوی پریشان تورا دادنشانم
درکوی تو گر از همه گمنام ترم من
درعشق تو مشهور همه ملك جهانم
بلبل بفغان آمده از شور کلامم
طوطی سخن آموخته از شهد بیانم
گرخسروشیرین دهنانی تو درین‌عهد
در عهد تو من خسرو شیرین سخنانم
(بیچاره بود سرخوش و بیچاره تر از وی)
(همسایه که شبها نشکیبد و فغانم)

* * *

(۱٤۸)

از چمن خوشبو همی آید نسیم
شد مشام جان معطر زین شمیم
چون گلستان ارم گردیده باغ
بوستان مانند جنات نعیم
بعد ازین بی باده نتوان زیستن
خیز و در ده ساغر می ای ندیم
سیم و زر آمد برای صرف عمر
چند سازی عمر صرف زر و سیم

راستی کن پیشه گر جوئی نجات　　این بود اصل صراط مستقیم
یاد باد آن مهربانیهای پیش　　ای خوشا آن دوستیهای قدیم
(می خورو سرخوش میندیش از گنه)
(با عنایات خداوند کریم)

(۱٤۹)　　* * *

مکن منع دلم گر ناله چون مرغ چمن دارم
که از عشقت دلی پرخون چو گل در پیرهن دارم
بهار و یار و تار و طرف گلزار و می صافی
بنام ایزد ازین مجموعهٔ عیشی که من دارم
زلال چشمهٔ حیوان تورا ای خضر ارزانی
که من لعل لب جان بخش جانان در دهن دارم
چنان با یادت ای صیاد در کنج قفس شادم
که گوئی درمیان گلشن مأنو وطن دارم
گر آن سرو سهی بالا شبی آید در آغوشم
چه منتها که از بخت بلند خویشتن دارم
ز هجر روی یوسف طاقتی با چشم خون پالا
چو یعقوب حزین جا گوشهٔ بیت‌الحزن دارم
به پیمان زاهد از پیمانه منعم میکند لیکن
خلاف حکم زاهد شاهدی پیمان شکن دارم
ز رویت بر ندارم چشم تا نوراست در چشمم
ز کویت پای نگذارم برون تا جان بتن دارم
(سخن راند چو طوطی تا همای طبع مطبوعم)
(دگر سرخوش چه غم ازطعنهٔ زاغ و زغن دارم)

* * *

(۱۵۰)

ما بسر کوی وفا حاضریم هرچه رود بر سر ما شاکریم

قبلهٔ دیدار تورا ساجدیم کعبهٔ رخسار تورا زائریم

جز تو نخواهیم اگر ساکنیم جز تو نجوئیم اگر سائریم

هم بجفای تو همه خوشدلیم هم به بلای تو همه صابریم

نادرهٔ دهری اگر در جمال در طلب عشق تو ما نادریم

با همهٔ قدرت طبع و هنر در صفت حسن رخت قاصریم

(ای مه بیمهر ز سرخوش اگر)

(جان طلبی از دل و جان حاضریم)

* * *

(۱۵۱)

غیر از حدیث عشق سخن سر نمیکنم جز ذکر دوست قصهٔ دیگر نمیکنم

خونم بریز وغم مخور از روز داوری هرگز شکایت از تو بداور نمیکنم

موی تورا بمشك شباهت نمیدهم روی تورا بماه برابر نمیکنم

نسبت نمیدهم بدهان تو غنچه را تشبیه قامتت بصنوبر نمیکنم

شیرین بود حکایت شیرین لبان ولی پیش لبت حدیث ز شکر نمیکنم

زانروز کافتاب رخت کرده ام بچشم شب نیست تا که دیده بر اختر نمیکنم

من گوش جز بگفتهٔ ساقی نمیدهم من چشم جز بگردش ساغر نمیکنم

جستم ز بندصوفی و رستم زدام شیخ خود را اسیر این دو ستمگر نمیکنم

دام بلا ز زهد ریائی فکنده شیخ زانروی رو بمسجد و منبر نمیکنم

درویشم و بکانج قناعت گرفته خو در سر هوای شاهی و افسر نمیکنم

(گفتی که خوشدلت کنم از وصل سرخوشا)

(حاشا که این سخن ز تو باور نمیکنم)

* * *

(۱۵۲)

در چمن نالهٔ بلبل بسحرگه دوشم

آنچنان گشت مؤثر که ز سر شد هوشم

بلبلی را غم گل روز و شب آرد بخروش
من شب و روز ز هجر تو چرا نخروشم
عشق میورزم و چون اشتر مستم به نشاط
با چنین بار گرانی که بود بر دوشم
آنچه از دانش و علم و هنرم بود بیاد
بیکی غمزهٔ ساقی همه شد فرموشم
فارغ از وسوسهٔ عقلم و خوشدل بجنون
پند صاحب خردان باد بود در گوشم
دین و دل صبر و سکون جمله شد از دست و کنون
در غمش من بتلف کردن جان میکوشم
دهنش راه نفس بسته مرا بر دل تنگ
روز و شب غنچه صفت خونخورم وخاموشم
با چنین شعلهٔ سوزنده که بر جان من است
دجله گر بگذرد از سر نه نشیند جوشم
سرّ دل فاش کند غمزهٔ غماز بتان
با دو صد پرده که بر راز نهان میپوشم
بفروشم همی از خرقه ولی چون دگران
دل بدنیا ندهم دین بهوا نفروشم
(بجز از غمزهٔ جانان نخرم عشوه زکس)
(بجز از گفتهٔ سرخوش سخنی ننیوشم)

* * * (۱۵۳)

باشوخ پری روئی پنهان نظری دارم
زان روی بشیدائی شور دگری دارم
آماده کباب از دل حاضر زجگر بریان
از بهر سگ کویش خوش ماحضری دارم

دل گم شد و از حالش آگاه نمیباشم
ایکاش یکی میگفت از وی خبری دارم
گر سینهٔ پر داغم چون نی شرر انگیز است
با این جگر سوزان چون نی‌شکری دارم
مشکین نفسم چون عود دودیست عبیر آلود
پیداست که چون مجمر بر جان شرری دارم
تا زیب نظر کردم آن منظر زیبا را
کی بر گل و بر گلشن دیگر نظری دارم
از جام می وصلت خشکست اگر کامم
از دیدهٔ خون پالا دامان تری دارم
زین وادی پر محنت بس همسفران رفتند
من نیز بصد شادی عزم سفری دارم
(زان دیده فروپوشید از ماه فلك سرخوش)
(کز روی دل افروزش تابان قمری دارم)

* * *

(۱۰٤)

خیز تا از غم ایام کناری طلبیم
دولت صحبت جان پرور یاری طلبیم
دانش بی‌بصران سد ره معرفت است
باید از اهل نظر راه بکاری طلبیم
صید خال و خط آهو روشان چند شویم
به که همت بگماریم و شکاری طلبیم
واقف از سر محبت نبود مفتی شهر
شرح این مسئله باید زنگاری طلبیم
فصل گل بادهٔ گلگون نتوان داد زکف
خاصه کز دست بت لاله عذاری طلبیم
کرده تجویز طبیب خردم در همه حال
ساغری گر ز پی دفع خماری طلبیم
از پی روشنی دیدهٔ مجروح پر آب
باید از خاك در دوست غباری طلبیم
زین خسیسان گدا طبع نباید کاری
حاجت دل مگر از شاهسواری طلبیم

(جارهٔ هجر فقط سوختن و ساختن است)
(سرخوش آن به ز خدا صبر و قراری طلبیم)

(۱۵۵) * * *

من دیوانه عجب فکر محالی دارم — کز چنین دوست تمنای وصالی دارم
نقش رویت بدل آورده و گرم گله‌ام — با خیال تو عجب صحبت حالی دارم
تا جمال تو رسیده است بسرحد کمال — کیست تا پیش تو گوید که جمالی دارم
منعم از مصحف روی تو کند واعظ و من — با چنین بوالهوس قال و مقالی دارم
زاهد ار پایهٔ قدرم نشناسد صد شکر — در بر پیر مغان جاه و جلالی دارم
منکه جز خون دل خویش نصیبم نبود — میسزد گویم اگر رزق حلالی دارم
گنج شاهی همه سرمایهٔ رنج است و وبال — کنج درویشی و آسوده خیالی دارم
لب فروبست وجواب من دلخسته نداد — چون بدانست که‌از وی چه سؤالی دارم
از فراق رخت ای خسرو خورشید جمال — چهرهٔ زرد و قد همچو هلالی دارم
(لاف از معجزه سرخوش نزند گر بگزاف)
(لیك در نظم سخن سحر حلالی دارم)

(۱۵٦) * * *

خواستم شرحی شکایت در بر جانان کنم
گفت خامش آنچه را خود میپسندم آن کنم

طاقت بار فراقم نبود و گوید ببر
یا بباید ترك جان یا ترك این فرمان کنم

عقل گوید ترك جان گفتن نباشد کار سهل
عشق گوید جان دهم وینکار سخت آسان کنم

هرچه بادا باد باید کرد یك کار از دو کار
یا که از وی کام جویم یا که ترك جان کنم

بعد چندین قرن نوحی دید یك طوفان و من
هر زمان از دیدهٔ خونبار صد طوفان کنم

در غم لیلی‌وشی کو سرگران دارد بما
همچو مجنون خویشرا تا چند سرگردان کنم
خستهٔ درد حبیبم با طبیبم کار نیست
سخت بی دردم اگر این درد را درمان کنم
آنچه از شاهان نیاید خیل درویشان کنند
من که باشم تا سخن در وصف درویشان کنم
﴿ مجلس انس‌است یاران جمع و ساقی جام بخش ﴾
﴿ تا بکی سرخوش حکایت از غم هجران کنم ﴾

* * *

(۱۵۷)

اگر شراب وگر زهرناب مینوشم
تفاوتی نکند از تو نیش بانوشم
من ضعیف که باشم که با تو بستیزم
اگر تو جنگ کنی من اصلاح میکوشم
فرامش است گرت یاد ما ولی نفسی
گمان مدار که یادت شود فراموشم
هر آنکه نرگس مست تو دیده میداند
که من زنشهٔ شوق چه باده مدهوشم
فغان که دیدهٔ پر اشك و سینهٔ پر آه
ز سر چو دیگ بر افگنده اند سر پوشم
چو حلقه خم‌شده قامت در آستان توام
کجا روم من ازین در که حلقه در گوشم
کشم چو اشتر مست از نشاط بار غمت
که حمل بار گران راحت است بردوشم
بسینه گر چه نهم داغها بود ز فراق
من آن نیم که چو نی از غم تو بخروشم

(بسان سوسنم ار ده زبان بود سرخوش)
(ولی بوصف دهانش چو غنچه خاموشم)

* * * (۱۵۸)

من ز شیدائی نیندیشم که شیدای توام
هم ز رسوائی نپرهیزم که رسوای توام

نیست درسر هیچ فکری غیر سودای توام
نیست در دل هیچ ذکری جز تمنای توام

رو نگردان از من ای آئینه روی سنگدل
زانکه چون آئینه حیران تماشای توام

روی زیبا گرچه بسیار است در عالم ولی
جلوهٔ دیگر نماید روی زیبای توام

گوش بر حکم تو دارم گر عنایت یا عتاب
بندهٔ فرمان پذیر و تابع رای توام

یك رهم بنواز و پائی از کرم نه بر سرم
منکه همچون خاك ره افتاده در پای توام

اشك حسرت ازدو چشمم همچو پروین میچکد
برده دل تا چهرهٔ خورشید آرای توام

گر تورا میلی چو لیلی نیست بر مجنون خویش
من ز مجنون بیشتر مفتون و شیدای توام

چون مگس هرچند رانی باز آیم پرفشان
زانکه مشتاق لب لعل شکر خای توام

(می به سرخوش کی چنین مستی و بیخویشی دهد)
(مست و بیخود من ز چشم باده پیمای توام)

* * *

(۱۵۹)

من بجفایت ایصنم ترك وفا نمیکنم
ترك وفایت ایصنم من بجفا نمیکنم
پیش طبیب چون کنم عرضهٔ غم حبیب را
درد تو بسکه دلکش است میل دوا نمیکنم
چون بولای تو زدم لاف بلی من ازنخست
ترك ولای توکنون من به بلا نمیکنم
بر سردارم ار کشی خسته و زارم ار کشی
غیر تشکر از تو من روز جزا نمیکنم
چون و چرا زبندگان نیست طریق بندگی
گر طلبی زبنده جان چون و چرا نمیکنم
میروی و زدل مرا صبر و قرار میرود
لیك زبیم مدعی رو بقفا نمیکنم
پیش خسان زشت خو بهر چه ریزم آبرو
حاجت خویشرا طلب جز ز خدا نمیکنم
صوفی صوف پوش را گومفروش زرق وشید
تا نشوی صفای صرف با تو صفا نمیکنم
(سرخوش خسته حال را تا ندهی پیالهٔ)
(ساقی از آستین تو دست رها نمیکنم)

* * *

(۱۶۰)

ازآنزمان که دل از کف ربوده روی توام
قسم بموی تو آشفته تر ز موی توام
چرا بگوشهٔ چشم التفات ننمائی
بین که گوشه نشینی ز خاك کوی توام

همین نه روز رسانم بشب در امیدت
ز شام تا بسحر هم در آرزوی توام

نظر مرا نرود سوی هیچ منظوری
که من فریفتهٔ منظر نکوی توام

بیا و سایهٔ مهر از سرم مگیر ایدوست
که همچو ذره هواخواه مهر روی توام

علاج غم ز می دیگران نیارم کرد
من خراب که دردی کش سبوی توام

(ز خوی تند تو سرخوش چگونه رنجه شود)
(به عشق روی تو من بیخبر ز خوی توام)

(۲۶۹) * * *

امروز به شیدائی من شهرهٔ ایامم
نزد همه کس رسوا پیش همه بدنامم

رانده شدم و مانده از هر در و هر کوئی
هم طعنه زند خاصم هم سخره کند عامم

در آتش سودایش میسوزم و میسازم
وین طرفه که با این سوز از چیست چنین خامم

عشقم همه با دلبر هوشم همه با ساغر
آغاز چنین باشد تا چون شود انجامم

نه صوفی و نه عارف نه زاهد و نه عابد
آزاده ز هر قیدم آسوده ز هر دامم

گر خود بت فرخار است اندر نظرم خوار است
با چون تو صنم حاشا تا دل برد اصنامم

از درد چه اندیشم کارام من از درد است
وز ننگ چه پرهیزم کز ننگ بود نامم

ایزد مگر از رحمت بخشد گنهم ورنه
نه در خور احسانم نه لایق اکرامم
(از جلوهٔ ساقی خوش از گفتهٔ سرخوش شاد)
(صد شکر که حاصل شد از دور جهان کامم)

* * *

(۱۶۲)

تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم
هر غم که داشتیم فراموش کرده ایم
این خرقه نیست جامهٔ سالوس و زرق وشید
سرپوش عیب ماست که بر دوش کرده ایم
امروز برسر از سرحسرت همی زنیم
دستی که با تو دوش در آغوش کرده ایم
از ساغر است اگر نفسی اب گشوده ایم
از ساقی است اگر سخنی گوش کرده ایم
بشکست پشت لشکر افراسیاب غم
تا در پیاله خون سیاوش کرده ایم
باز اجل بقصد هلاك است و باز ما
باچشم باز خواب چو خرگوش کرده ایم
(از حب مال و جاه چو سرخوش گذشته‌ایم)
(تا ساغر محبت او نوش کرده ایم)

* * *

(۱۶۳)

با سر زلف بتان تا سر و سودا دارم — همچوسودا زدگان خاطرشیدا دارم
هردم از زلف بتی سلسله برپای دل است — تا که با سلسله مویان سرو سودا دارم
منکه در بزم وصال توچو پروانه زشوق — جان فشانم ز پر و بال چه پروا دارم
بادهٔ عیش چو امروز بجام است مرا — خاطر آزرده چرا از غم فردا دارم

پای در حلقهٔ صوفی چه نهم ازسرشید　　منکه در صفهٔ اصحاب صفا جا دارم
شکوهٔ مردم دنیا همه از یکدگراست　　برخلاف همه من شکوه ز دنیا دارم
گو به بینند حسودان و بمیرند ز رشك　　که بفن سخن اعجاز مسیحا دارم
زان به شیرین‌سخنی شهرهٔ آفاق شدم　　که سروکار بدان لعل شکرخا دارم
(سایه گو سرو چمن بر سر سرخوش مفکن)
(که بسر سایه از آن قامت رعنا دارم)

(۱٦٤)　　＊ ＊ ＊

از تاب و تب هجران بس واله و مدهوشم
صد بار پریشان‌تر امروز من از دوشم
تا کس نشود واقف بر نالهٔ جانسوزم
میسوزم و میسازم مینالم و خاموشم
یار آمد و برد از دل آرام و قرارم را
عشق آمد و برد ازسر صبر و خرد و هوشم
زان لحظه که با عشقش طرح طرب افکندم
با ناله هم آوازم با غصه هم آغوشم
تا تاب و توان دارم تا طاقت و جان دارم
در مهر تو می پویم در عشق تو میکوشم
گر نشنوم از کس پند افسوس که معذورم
کز نالهٔ تار و نی آگنده بود گوشم
دل آفت جان باشد بی مهر تو در جسمم
سر بار گران باشد بی عشق تو بر دوشم
تا با لب میگونت من عهد وفا بستم
پیوسته چو خم می خونین دل و در جوشم
(یکدم نکنی گر یاد از سرخوش مشتاقت)
(حاشا که شود یکدم یاد تو فراموشم)

* * *

(۱٦٥)

خوش میکشد بسوی خود آن موی دلکشم

چشمش بغمزه گر نماید مشوشم

میسوزد از حرارت عشق اندرون جان

ساقی بزن ز جام می آبی بر آتشم

تا در کجا بخاك هلاکم در افکند

حالی عنان ربوده ز کف عشق سرکشم

راحت نشد نصیب من از گردش سپهر

با روزگار روز و شب اندر کشاکشم

داند که حال ریش درونم چگونه است

هر کس که دید چهرهٔ از خون منقشم

از سیل اشك دیده و از آه آتشین

گه غوطه ور درآبم و گاهی در آتشم

امروز فتنهٔ عجب افکنده در جهان

رخسار مهوش تو و گفتار دلکشم

چون زر خالصم نبود بیم از عیار

صد بار بر محك زنی ار نقد بیغشم

« باشد اگر چه گلشن تفرش وطن مرا »

« در ری کنون زبادهٔ عشق تو سرخوشم »

* * *

(۱٦٦)

بر خیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم

خود را ز چنگ زهد فروشان رها کنیم

دردی که عاجزند طبیبانش از علاج

از نیم جرعه بادهٔ صافی دوا کنیم

ماراکه خواجه ایست خطا بخش وجرم بوش
با این کرم چه باك بود گر خطا کنیم

تنگ آمدیم از غم عالم خوش آن زمان
کز قید جسم جان گرامی رها کنیم

این مشت خاك را بسپاریم بر زمین
وین روح پاك را بفلك آشنا کنیم

در بارگاه قدس چو ما را مقام بود
خود را چرا اسیر درین تنگنا کنیم

ما می برای لذت مستی نمیخوریم
از باده شست وشوی درون از ریا کنیم

دلبرده دلبری که اگر جان طلب کند
با صد هزار شوق براهش فدا کنیم

(سرخوش بهیچ حال نرنجد زخوی دوست)
(دشنام اگر دهد بعوض ما دعا کنیم)

* * * (۱٦۷)

چکنم ناله گر از جور نکویان نکنم
آه و زاری زغم آینه رویان نکنم

تند خو عربده جویند نکویان چکنم
صبر اگر بر ستم عربده جویان نکنم

چه ملامت که من از مهر حبیبان نکنم
چه تحمل که من از جور نکویان نکنم

بند بندم اگر از تیغ جفا قطع کنند
بجز از بندگی سلسله مویان نکنم

(پند بیهوده به سرخوش زغم عشق دهند)
(گوش من بر سخن بیهده گویان نکنم)

* * * (۱۶۸)

دلبرم عزم سفر کرد و بشد دل زبرم
از غم دلبر و دل غرقه بخون جگرم

حالیا از غم هجران بلبم آمده جان
تا چه آید خود از اینواقعه آخر بسرم

پای در وادی پر بیم محبت ننهم
بسلامت گر ازین مهلکه جانی ببرم

زهد خشکی که دل ازصومعه داران آموخت
شکر لله که فرو ریخت زمژگان ترم

بجز از گندم خالت که بود رهزن دل
دو جهان جلوهٔ یکجو نکند در نظرم

بشکفد غنچه صفت خاطر پژمرده مرا
بوئی از کوی تو آرد چو نسیم سحرم

ای حریفان بخدا با می نابم شوئید
آن زمانی که ازین غمکده من در گذرم

همچو پروانه بصد شوق دلم میخواهد
پیش شمع رخ تو رقص کنان جان سپرم

(عمر سرخوش همه صرف غم و محنت گردید)
(باده پیش آر کزین پس دگر غم نخورم)

* * * (۱۶۹)

هرچند که من بندهٔ بی نام و نشانم   المنة لله که من از درد کشانم
آتشکده گردد دلم از آه شرر بار   با آب می ار سوز درون را ننشانم

چون مردمك دیده زسر بگذردم موج　از دیدهٔ طوفان زدهٔ اشك فشانم
چون آهوی وحشی بکسی انس نگیرم　تا صید نمودند دل آهو وشانم
(سرخوش نه بمیل است که پوید زقفایش)
(با زلف مسلسل کشد آن شوخ کشانم)

(۱۷۰)　＊＊＊

جز قصهٔ وصف رخ جانانه نگویم　بشنو سخن صدق که افسانه نگویم
کاری بجز از باده پرستی ننمایم　حرفی بجز از ساقی و پیمانه نگویم
دانم که نهانخانهٔ دل طرفه بنائیست　گنجی که نهانست در انخانه نگویم
دیوانهٔ فرزانه نمایند حکیمان　وین نکته برای دل دیوانه نگویم
از شمع بپرسید که افروخته عارض　من قصهٔ سوز دل پروانه نگویم
با شیخ سخن بایدم از مدرسه سرکرد　با جغد جز از گوشهٔ ویرانه نگویم
درد دل خود عرضه ندارم بطبیبان　شرح ستم دوست به بیگانه نگویم
از غمزهٔ غماز نگاهش نزنم دم　وز عشوهٔ آن نرگس مستانه نگویم
(رندانه زسرخوش دل و دین برد بغارت)
(تا من بکس این شیوهٔ رندانه نگویم)

(۱۷۱)　＊＊＊

من نه آنم که ز عشق رخ جانان گذرم.
نگذرم از سر اینکار گر از جان گذرم
جز خرابات که گر اهل دلی هست در اوست
هر کجائی که کنم روی پشیمان گذرم
یادم آید ز گل عارض و ریحان خطش
چون به بستان ز بر لاله و ریحان گذرم
به فقیران فکن ای آصف دوران نظری
پیش از آنیکه من از گردش دوران گذرم

گر چه مورم بضعیفی ولی از دولت فقر
میتوانم که ز صد ملك سلیمان گذرم

غمزه اش از من اگر جان طلبد از سر جان
کف زنان رقص کنان خرم و خندان گذرم

(حال سرخوش بود از درد غم عشق تو خوش)
(حاش لله که اگر جانب درمان گذرم)

* * *

(۱۷۲)

من خود بمیل خاطر دل در کسی نبستم
با صد کرشمه خوبان بردند دل ز دستم

تا با تو یار گشتم از عالمی گذشتم
تا با تو عهد بستم عهد همه شکستم

از هر چه غیر مهرت دامن از آن کشیدم
وز هر چه غیر عشقت پیوند از آن گسستم

هر آرزو که بودم از سر بدر نمودم
برداشتم دل از جان تا در غمت نشستم

بر روی دلفریبت تا دیده باز کردم
در های شادمانی بر روی خویش بستم

چون زلف تابدارت پیوسته بیقرارم
چون چشم میگسارت پیوسته می پرستم

بار دگر نگردد در دام کس دلم رام
این بار اگر سلامت از این کمند جستم

گر رند و باده خوارم ور مست و میگسارم
کاری بکس ندارم خود دانم آنچه هستم

(در کوی عشقبازی رندانه همچو سرخوش)
(از دین و دل رهیدم از ننگ و نام رستم)

(۱۷۳) * * *

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
بجرم این گنه ار میکشند بر دارم

ز بحر عشق بجستم چو از نخست کنار
کنون هر آنچه رود بر سرم سزاوارم

کجاست بادهٔ فکرت گداز دانش سوز
که بس ازین خرد خرده‌بین دو آزارم

اگر بگریهٔ من خنده آیدت چه عجب
که فارغی و ندانی که چون گرفتارم

ستم کشیده و محنت چشیده میداند
من ستم کش آزرده دل چرا زارم

بروی و موی عزیزت قسم که با غم هجر
اگر ز روز و شب خویشتن خبر دارم

چو روزم بچمن بی گل جمال تو من
بدیده نیش رند هر گیاه چون خارم

جهان اگر همه دشمن شود ندارم بیم
مرا که یار تو باشی چه باك زاغیارم

(سزد که فخر سرخوش کند سخن بس ازین)
(که در بسیط زمین رفته صیت گفتارم)

(۱۷٤) * * *

بطرف باغ روا نیست بیتو گردیدن
که داغ دل شودم بیتو باغ گل دیدن

چگونه نسبت مه میتوان بروی تو داد
کز آفتاب گرو بردهٔ بتابیدن

بکوی میکده تا شد لبم تر از می ناب
خلاص یافتم از زهد خشك ورزیدن

بمی پرستی از آن بسته ام دل ای زاهد
که این مقام بود به ز خود پرستیدن

کنون نصیحت نیکان دلا ز جان بشنو
که عاقبت تو پشیمان شوی ز نشنیدن

بهیچ روی نرنجم من از جفای حبیب
که نیست شرط محبت ز دوست رنجیدن

بباغ حسنش از آن قانعم بزحمت خار
که باغبان ندهد رخصتم بگل چیدن

چو گل ز شوق کنم جامهٔ صبوری چاك
چو غنچه باز کنی لب اگر بخندیدن

(از آن بکوی تو سرخوش نهاده روی نیاز)
(که مشکل است ز روی تو چشم پوشیدن)

* * *

(۱۷۵)

جان فشانم در رهش دامن بیفشاند زمن
روی چون آرم بسویش رو بگرداند زمن

با تن رنجور اگر آه از جفایش برکشم
خاطرش آزرده گردد دل برنجاند زمن

گفتم از بیدادت آخر برکشم از دل فغان
گفت خامش کیست آنکو داد بستاند ز من

برکشد برقع ز رو با هرکه گردد رو برو
می ندانم از چه رو عارض بپوشاند ز من

قطره خونی این دل غمدیده یارب بیش نیست
اینهمه دریای خونرا از کجا راند ز من
عمر اگر صرف سخن کردم بعالم عیب نیست
در جهان غیر از سخن چیزی نماند ز من
(کام رندان سرخوشا شیرین شود از شهد شوق)
(هر که با آهنگ دلکش این غزل خواند ز من)

(۱۷۶) * * *

ای ترک پریچهره بیا ترک جفا کن — عمریست جفا میکنی این بار وفا کن
یك بوسه از آن لعل روان بخش بخشای — وین بنده نوازی بمن از بهر خدا کن
زانروی چو مه پرده بهل ایشه خوبان — کام دل درویش خود از مهر روا کن
با بوالهوسان چند زنی لاف محبت — با همنفسان یکنفس ایدوست صفا کن
سودای غم عشق بتان گر بسر تست — مردانه زجان بگذر و ترك سروپا کن
یا چشم از آن غمزهٔ خونریز فروپوش — یا جان ودل ودین بنگاهیش فدا کن
تا کی غم روزی کند آزرده خیالت — ازجام می این رنج جگر سوز دوا کن
تا چند بافسون تومن دل دهم ایشیخ — یك لحظه تو هم گوش بافسانهٔ ما کن
(تشویش ز آه دل سرخوش چو نداری)
(اندیشهٔ ایشوخ ز دیوان حزا کن)

(۱۷۷) * * *

ای لعبت خوب روی خندان — شیرین لب شوخ چشم فتان
پنهان کن صبر و هوش و طاقت — غارتگر عقل و دین و ایمان
باحسن تو چیست ماه گردون — با قد تو کیست سرو بستان
سروی تو و لیك سرو دلجو — ماهی تو ولی مه سخندان
هم ناطقه در مدیح تو مات — هم باصره بر رخ تو حیران
خور بر نه دمد اگر بر آری — خورشید جمال از گریبان

بر دار نقاب تا به بینند صاحب نظران بصنع یزدان
ای زخم تو به مرا ز مرهم ای درد تو به مرا ز درمان
از دست تو ام خلاص مشکل در پای تو ام هلاك آسان
انصاف که نیست شرط انصاف با لعل تو ذکر آب حیوان
(بر سرخوش خسته دل ببخشا)
(زان پیش که از غمت دهد جان)

* * *

(۱۷۸)

ز تو نازنین نگارا چه خوشست ناز کردن
ز تو ناز کردن از من سر و جان نیاز کردن
بسعادت و سلامت چه خوشست صبح گاهی
ز رقیب دیده بستن برخ تو باز کردن
چو خبیر دانی اورا نکنند دگر تفاوت
بزبان بی زبانی به حبیب راز کردن
بر اهل معنی ایدل سخن اختصار اولی
نتوان فسانه آنجا بفسون دراز کردن
به قتیل تیغ جانان چو نظر فتادت ایدل
بجنازه اش بباید به ادب نماز کردن
ز کف من این مغنی ببرد عنان طاقت
ز نوای وصل آرد چو ترانه ساز کردن
(سر بندگی نهادی چو بکوی یار سرخوش)
(ز خودی نخست باید همی احتراز کردن)

* * *

(۱۷۹)

گر خلاصی خواهی از غم رو در میخانه زن
سر بپای خم گذار و دست در پیمانه زن

بگذر از پیمان باب پیمانه را رندانه نه
گریهٔ مستانه سرکن نعرهٔ مستانه زن

از جفای یار شیرین لب اگر سیری ز جان
تیشهٔ غیرت بسر چون کوهکن مردانه زن

چون ببزم وصل ره یابی مکن پروا زجان
آتش اندر خرمن هستی تو چون پروانه زن

مسکن دلهای مسکین است زلف دلکشت
رحم کن بر خسته‌گان آهسته بر آن شانه زن

یار در بر جام بر کف نادراست این اتفاق
ساغر شکری بطاق ابروی جانانه زن

کنج عزلت جوی و از رنج جهان فارغ نشین
پشت پا برخواجگی و منصب شاهانه زن

فیض صحبت از ریاکاران زهد آئین مجو
همت از رندان طلب کن جام می رندانه زن

(کیست چون سرخوش که جان درمقدمت سازد فدا)
(قرعهٔ اینفسال بر نام من دیوانه زن)

(۱۸۰) * * *

نقش غم بشوی از دل باده نوش و مستی کن
باده چون خوری پنهان فاش می پرستی کن

غم اگر هجوم آرد تا تورا بیازارد
در هلاکش از ساغر فکر پیش دستی کن

چون بنای عالم را نیست پایهٔ محکم
خیمه زین جهان برکن رو بملك هستی کن

نیست خود پرستان را با خدا سروکاری
گر خدا پرستی تو ترك خود پرستی کن

(در متاع دنیا سود نیست جز زیان سرخوش)
(صرفه گر تو میجوئی عمر صرف مستی کن)

***

(۱۸۱)

مرا چکار بخلد برین و حورالعین
تو به ز حوری و کوی تو به ز خلد برین
به پیش نکهت گیسوی مشک افشانت
خطاست دم زدن از رنگ و بوی نافهٔ چین

کسی ندیده چو روی تو ماه مهر نشان
کسی ندیده چو قد تو سرو سایه نشین
بجز دلم که گرفته است جا در آن خم زلف
که دیده صعوه کند جا بچنگل شاهین

از آنزمان که بمهر رخت گشودم چشم
عجب مدار ز چشمم گر اوفتد پروین
بنام خسرو ایران دهم سخن را زیب
که بگذرد سخنم در ثمن ز در ثمین

مهین خدیو کواکب خدم ملایک خو
بهین شهنشه گردون حشم مظفر دین
مدام باد تن آسوده در پناه خدا
که در پناه وی آسوده اند خلق زمین
(بود وظیفهٔ سرخوش دعای دولت شاه)
(ز حق اجابت و از خیل قدسیان آمین)

***

(۱۸۲)

در دل نهفتم دود حبیبان هرگز نگفتم غم با طبیبان
یارب چه آمد بر گل که در باغ نوحه بر آمد از عندلیبان

یادی نیاری از مستمندان حالی نپرسی از غم نصیبان
از غم فگارم تنها و زارم این است بی تو حال غریبان
روز جدائی از دست هجرت تا دامن آمد چاك گریبان
دامان وصلش ناید بدستم تا درمیان است پای رقیبان
(در گوش سرخوش افسانه آمد)
(قول فقیهان پند ادیبان)

*** (۱۸۳)

در بوستان بخاطرم آمد ز دوستان
بی دوستان حرام بود سیر بوستان

برقامت خمیدهٔ ما جای خنده نیست
بار فراق میشکند پشت آسمان

تا خاك رهگذار نگردد وجود من
حاشا که رو بتابمت از خاك آستان

با حسن عارضت نکنم ذکر مهر و ماه
شرم آیدم که با تو برم نام این و آن

ماهی اگر که ماه رباید بغمزه دل
مهری اگر که مهرستاند بعشوه جان

گفتی که عهد دوستی از دست دادهٔ
هرگز بدوستان مبر ایدوست این گمان

تنها دل من است و خم زلف دلکشت
مرغی که در قفس نکند یاد آشیان

از آنزمان که دیده برویت گشوده ام
چون چشمه خون دل بود از چشم من روان

(سرخوش ندیده چون تو سخندان نکته سنج)
(صد جان فدای یار سخن سنج نکته دان)

* * *

(۱۸٤)

نگویمت که همه عمر با طرب سر کن
ببین بهار فرح بخش و می بساغر کن
شراب در کف و شاهد ببر شکوفه بیار
زبان گشای بشکرانه و لبی تر کن

ز لعل یار و لب جام کام دل بستان
بعیش نقد گرا فکر نسیه کمتر کن
نقاب برکش و درجلوه آی چون خورشید
جهان ز پرتو رخسار خود منور کن

بدین شمایل موزون بباغ نه قدمی
بغنچه خنده و خون در دل صنوبر کن
ز تار طرهٔ مشکین خود گره مگشا
مشام جان پریشان ما معطر کن

مگو حکایت خصرو و فسانهٔ طامات
بخواه جام می و یادی از سکندر کن
ز اهل صومعه بوی صفا نمی آید
برو بکار خود ای دل خیال دیگر کن

طریق عشق تن آسائی و سلامت نیست
چودم زعشق زدی با بلا و غم سر کن
هوای کعبهٔ مقصود اگر بسر داری
هر آنچه پیر مغان با تو گفت باور کن

(ز بسکه گفتهٔ سرخوش چو قند شیرین است)
(بگوش هر که رسد گویدش مکرر کن)

* * *

(۱۸۵)

ندیدم حال خوش در خرقه پوشان   خوشا کوی مغان و میفروشان
سراپا جاهلی زرقند و سالوس   بجو اهل صفا از دلق پوشان

اگر خواهی مقام امن مگذار قدم بیرون ز کوی میفروشان
برون آی از سحاب ظلمت ای ماه ز خیل تیره بختان رخ مپوشان
سرشکم آتشین آه درون سرد دلم همچون خم می خام و جوشان
ندانم در چمن گل در چه حال است همی بینم بود بلبل خروشان
(بود گر با منت ساقی صفائی)
(سرخوش جز می صافی منوشان)

(۱۸۶) * * *

کشیده تا کمان ماهم ز ابرو خدنگ فتنه میبارد ز هرسو
سیه‌روزم از آن مژگان و ز آن خال پریشان خاطرم ز آن زلف و گیسو
ببادم آبرو داد آن پریوش بخاکم در نشاند آن آتشین رو
ز مو باریکتر بینم میانش ز شب تاریکتر می بینمش مو
بمیزان در نیاید محنت عشق نگنجد بار غم اندر ترازو
نیاری درد عشق از دل زدودن گر افلاطون دهری یا ارسطو
(مکش شمشیر بهر قتل سرخوش)
(کفایت میکند آن تیغ ابرو)

(۱۸۷) * * *

انیس در شب هجران بجز خیالت کو ز اشتیاق تو خون شد دلم وصالت کو
تو بی‌نظیر در آفاق همچو خورشیدی اگر غلط نکنم برتری مثالت کو
ز ابرو و مژه و زلف بسته راهت را پی گریختن ایدل دگر مجالت کو
شده سیاه چو موی تو روزگار دلم خدایرا مه نورانی جمالت کو
صبا ز چین سر زلف او بچین بگذر بگو که مشک چنان و چنین غزالت کو
برای به شدن زخم عاشقان تیری از آن کمان دو ابروی چون هلالت کو
(بصدق عمر تو سرخوش چو صرف خدمت شد)
(بنزد پیرمغان حرمت و جلالت کو)

* * *

(۱۸۸)

آه ایدل ز پریشانی کار من و تو | وز ستمکاری و بیمهری یار من و تو
عشق او از شرری سوخته جان تو و من | چشم او از نگهی ساخته کار من و تو
زین جهان گذران چون بگذشتیم دگر | مشکل افتد بهم ایدوست گذار من و تو
بر لب سبزه مده بادهٔ گلفام ز کف | تا گل و سبزه نرسته ز مزار من و تو
خیز کز باده هیاهو بفلك در فکنیم | تا نبرده نفلك باد غبار من و تو
راه بیرون شدن ایدل نبود زان خم زلف | وای بر روز سیاه وشب تار من و تو

(سرخوش آن یار جفاجو چو ز ما جست کنار)
(لجهٔ خون شده از اشك کنار من و تو)

* * *

(۱۸۹)

خون جگر میخورم از لب خندان تو
دست بدندان گزم از لب و دندان تو

طلعت زیبای تست اینکه بچشم آیدم
یا که بر آورده مه سر ز گریبان تو

رشتهٔ عهد و وفا می نبرم از جفا
گر برود سر مرا در سر پیمان تو

جامهٔ صبر از غمت چاك زنم هر نفس
چونکه مرا دست رس نیست بدامان تو

گر کشیم پای دار ور کشیم خوار و زار
جا کرم و جان نثار گوش بفرمان تو

چونکه بدورت فلك کسب شرف میکند
من نکنم از چه رو فخر بدوران تو

باده به مستان خویش سرخوش و مستانه ده
تا ز فلك بگذرد نعرهٔ مستان تو

گرچه بصورت دواند جسم تو و جسم من
لیك بمعنی یکیست جان من و جان تو
(چون تو غزالی بدست دیر فتد لاجرم)
(سرخوش از آن رو شده مست و غزلخوان تو)

(۱۹۰) * * *

گر بشکنی پیمان من من نشکنم پیمان تو
از من تو گر دل بر کنی من جان کنم قربان تو
تیغ ستم گر بر کشی وز قهر اگر خنجر کشی
در خون مرا پیکر کشی حاکم توئی حکم آن تو
ساقی سرخم باز کن مطرب سرودی ساز کن
شرحی زعشق آغاز کن تا بشنوم الحان تو
زیبائی آمد زیورت خوش آفریده داورت
صد آفرین بر پیکرت صد مرحبا بر جان تو
کافیست عشق سرکشم از عشوه کم ده کاهشم
دامن مزن بر آتشم دست من و دامان تو
بوسی ز مرجان لبت با نقد جان سودا کنم
کافزون زجان ارزد بسی لعل به از مرجان تو
(سرخوش هم آورد تو نیست درخورد ناورد تو نیست)
(بیچاره چون مرد تو نیست سر پیچد از میدان تو)

(۱۹۱) * * *

یکدم برون نمیرود از سر خیال تو
این بی‌تو حال ماست چگونه است حال تو
از بهر صید مرغ دل اهل معرفت
بس دام و دانه ایست عجب خط و خال تو

نیکوتری از آنچه بدان نسبتت دهم
حد کمال حسن بود در جمال تو
در کشتنم بگو دگر اندیشه ات زچیست
کردم چو خون خود ز دل وجان حلال تو

بر دل مرا گر از غم هجرت ملالت است
یارب مباد از غم دوران ملال تو
با چون منم بکوی امیدت که دست و هم
کوته بود ز دامن جاه و جلال تو

با شاهباز سدره مرا لاف همسریست
در سایهٔ همای همایون خصال تو
چون صبح عید روز من امروز خرم است
از یمن دیدن رخ فرخنده فال تو

هر دم دهم تسلی خاطر به حیلتی
در هجر خوشدلم بخیال وصال تو
(ای آفتاب طلعت ابرو هلال من)
(سرخوش فدای ابروی همچون هلال تو)

* * *

(۱۹۲)

دلم از بودن فردا بجهان سیر شده — اگر امروز بمیرم بخدا دیر شده
زلفش از کثرت جمعیت دلهای پریش — بر زبر تاب نیاورده سرازیر شده
نیست اصلا گنهی ابرو مژگان تو را — کز ازل قسمت ما خنجر و شمشیر شده
ساقیا باده بشادی بده اکنون که مرا — عمر صرف غم بیهوده و ادبیر شده
(چکند گر ره تسلیم نپوید سرخوش)
(که گرفتار بچنگ ستم شیر شده)

(۱۹۳) ＊＊＊

چشمش بقتل عاشق با ابروی خمیده
تیر از کمان گشاده تیغ از کمین کشیده

بارنجها که دیدم در پای نخل قدت
آخر شدی ز دستم ای میوهٔ رسیده

گفتم ز کوی عشقش چندی کناره جویم
اما چه چاره سازم با این دل رمیده

این پنجروزه گیتی تشویش و غم نیرزد
می خور بخاطر خوش با قلب آرمیده

شاخی نرسته چون تو در گلشن لطافت
نازم بسرو قدت کز ناز پروریده

چون نور دیده باشی درچشم من گرامی
از دیده‌ام میفکن ای نور هر دو دیده

گر سر شود سراسر در وصف حسن رویت
آخر ز پا در آید کلك زبان بریده

دل جامهٔ صبوری در محنت فراقت
از جیب تا بدامن همچون قبا دریده

با من اگر ستیزی ور خون دل بریزی
چون جان مرا عزیزی ای یار برگزیده

گر جامه‌ام منقش ازخون بود مکن عیب
کاین قطرها ز مژگان بردامنم چکیده

(از گفته های نغزت هرکو شنید سرخوش)
(باید ورق بشوید از گفته و شنیده)

(۱۹٤) * * *

تا که بر رو نقش خط و خال و ابرو بستهٔ
راه چاره بر دل تنگم ز هر سو بستهٔ
دیگر از دام سر زلف تو چون گردد خلاص
بند تا بر پای مرغ دل ز گیسو بستهٔ
در جهان از حلقهٔ مویت دلی نبود رها
در حقیقت یك جهانی را بیك مو بستهٔ
غمزهٔ غماز چالاکت قیامت میکند
راه بر شیران از آن چشم چو آهو بستهٔ
وهم دور اندیش بست از عارضت چشم طمع
زان گره کز خشم بر بالای ابرو بستهٔ
محرمانرا نزد خود خواندی و نیکو خواندهٔ
مجرمانرا در برو بستی و نیکو بستهٔ
روی پوشد در سپهر از شرم رویت آفتاب
گر بر اندازی نقابی را که بر رو بستهٔ
هیچت از آزار مشتاقان نمی آید دریغ
یا ستم الفت گرفتی یا جفا خو بستهٔ
﴿ وعدهٔ وصلی بسرخوش دادی آخر یاد آر ﴾
﴿ از وفا آن عهد و میثاقی که با او بستهٔ ﴾

(۱۹۵) * * *

قتل خوبان همه از خنجر مژگان کردی
یك اشارت چو بدان نرگس فتان کردی
خیل آشفته دلان جمله پریشان گشتند
تا تو از شانه سر زلف پریشان کردی

آفرین بر تو که از جلوهٔ روی چو بهار
عالمی را بصبا رشك گلستان کردی
دل رهائی ز غمت خواست تو در چاه زنخ
بندش از زلف نهادی و بزندان کردی
مگو از چین سر زلف گشودی گرهی
که چنین قیمت مشك ختن ارزان کردی
فکر دلهای پریشان ز چه رو افتادی
عجبست از تو که یادی ز غریبان کردی
(سرخوش امروز بکف خوش ید بیضا داری)
(گوئیا دست در آن چاك گریبان کردی)

* * *

(۱۹۶)

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی — من وامق رخ تو تو عذرای کیستی
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم — ای بیوفا تو پس بت ترسای کیستی
ای غنچه باز کوکب لعل که بودهٔ — ای گل تو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ کهٔ — شاخ بنفشه زلف سمن سای کیستی
(گل رفت و باغبان شد و بگذشت نو بهار)
(سرخوش درین چمن به تمنای کیستی)

* * *

(۱۹۷)

از خاك سر کویت در دیده غبارستی
وز آتش رخسارت در سینه شرارستی
سرو لب جوی است این یاقامت دلجویت
بوی سر زلف است این یا مشك تتارستی
گرد لب لعلت خط یا سبزه لب کوثر
یا بر ورق نسرین خطی ز غبارستی

رفتی و ز دل بردی آرام و قرارم را
در هجر توکی مارا آرام و قرارستی

(تنها نه دل سرخوش شد شیفتهٔ رویت)
(چون او سر کوبت دیوانه هزارستی)

* * *

(۱۹۸)

بی نگار ای یار زیبا صد نگارستان نگاری
چون شود پیرایهٔ گر بر نگارت بر نگاری

دلربائی عشوه سازی پای تا سر غنج و نازی
لاله روئی مشکموئی آهوی ضیغم شکاری

با همه تقوی گر ای زاهد به بینی چشم مستش
می پرستی پیشه سازی خرقه رهن می گذاری

صید مجروحم ز قتلم غفلت ای صیاد تا کی
از چه رحمت بر گرفتاران بند خود نداری

در سرشتت ذرهٔ مهر و وفا جانا نباشد
چون فلك نا مهربانی چون جهان بی اعتباری

گر به تیغم سر شگافی ور به تیرم دل بدوزی
سر نمی پیچم ز حکمت ز انکه صاحب اختیاری

دیگر از دردم چه پروا چون تو میباشی طبیبم
نیست از غم دیگرم غم چون تو یار غمگساری

بارها گفتم بزاری ایدل از عشقش حذر کن
پند نشنیدی کنون سودی نبخشد آه وزاری

(در بیابانیکه خنگ وهم داشور شود پی)
(کی تو سرخوش جان بری بیرون که طفل نوسواری)

(١٩٩) * * *

ای شهره به نیکوئی وی فتنه بزیبائی
محبوب و دل آرامی مطبوع و دل آرائی

زین پیکر پر زیور و ین ناطق سخن پرور
طاؤس نگارینی طوطی شکر خائی

یغما کن عقل و جان با نرگس طنازی
غارتگر دین و دل با زلف چلیپائی

در کیش وفا نبود از نیش جفا پروا
ناچار بود عاشق از صبر و شکیبائی

در پرده چنین بردی از کف دل و دینم را
بی پرده چو بنمائی ای شاهد هر جائی

زآمیزش با تنها دل سخت بتنگ آمد
زین پس من و ذکر تو در گوشهٔ تنهائی

(زین گنبد مینائی بگرفت دل سرخوش)
(ساقی می صافم ده در ساغر مینائی)

(٢٠٠) * * *

در کشور زیبائی امروز تو سلطانی
سر خیل نکو رویان سرحلقهٔ خوبانی

گر ماه سخن گوید ور سرو خرام آرد
تو ماه سخنگوئی تو سرو خرامانی

گردد شب عالم روز گر چهره بر افروزی
روز همه شب گردد گر چهره بپوشانی

با رسم وفا نبود در خیل نکو رویان
با غیر جفا جوئی رسمی تو نمیدانی

درد دل عاشق را درمان ندهد سودی
بهبود کجا یابد دردی که تو درمانی

جان در سر سودایت گر من بدهم شاید
اندیشه ز جان نبود آنرا که تو جانانی

از آه دل زارم ترسم که زیان بینی
زنهار حذر فرما زین آتش پنهانی

شد طرف چمن ساقی از سبزه زمرد گون
در ساغر یاقوتی افکن می رمانی

اندیشه درین دریا صد بار فزون پی زد
حاصل نشدش الا مبهوتی و حیرانی

(سرخوش مگرت ساقی زاندازه فزون می داد)
(کاین سان شدهٔ از دست سرمست و غزلخوانی)

* * * (٢٠١)

سرخوش بگردن دارم از زلف پریروئی کمندی
کز کمندش پای ننهاده‌است بیرون هوشمندی

نسبت رویش نشاید داد با ماه تمامی
قامتش تشبیه نتوان کرد با سرو بلندی

پاسخ تلخم فرستد خسرو شیرین زبانی
از دهان شکرین وز لعل شیرین‌تر ز قندی

چندی اندر حلقهٔ زهاد تقوی پیشه کردم
زین سپس باید مقیم کوی رندان بود چندی

(ترسم از آه دل سرخوش گزندی بر تو آید)
(اینقدر غافل مباش از حال زار مستمندی)

(۲۰۲) * * *

ترك چشم تو كه از طره ات افكنده كمندی
تن من خسته به تیری دل من بسته به بندی
آتشین روی تورا خال سیه گشته سپندی
تا ز چشم بد دوران نرسد بر تو گزندی
نیست از عشق تو مارا بجز از جسم نزاری
نیست از مهر تو مارا بجز از قلب نژندی
خستهٔ عشق تو هرگز نه نهد دل بجدیثی
بستهٔ بند تو هرگز ندهد گوش به پندی
چکند گر نکند خاك بسر آنکه بحسرت
عمر کوته بسر آورده بامید بلندی
چون به ناورد تو آیم که مرا نیست سلاحی
چون بمیدان تو تازم که مرا نیست سمندی
(تاب آن غمزه نیارد دل سرخوش که ندارد)
(نه سپاهی نه پناهی نه کمانی نه کمندی)

(۲۰۳) — * *

روزگاری سوختم از آتش سودای یاری
در غم یاری بسر بردم عجائب روزگاری
نازنینی را که با صد ناز پرودم در آغوش
از گل وصلش نشد آخر نصیبم غیر خاری
می فرح بخش است و دلکش خاصه در فصل بهاران
با نگار گلعذاری درمیان مرغ زاری
دور عشرت تازه گردان ساغری در گردش آور
زانکه اندر گردش گیتی نباشد اعتباری

ساکن میخانه گردد می فروشی پیشه سازد
گر به بیند چشم مستش عابد پرهیزگاری
خاك به آن سر که دروی نیست سودای حبیبی
خاك به آن دل‌که دروی ره ندارد عشق یاری

داغ عشقم تازه‌گردد دیگ سودایم زند جوش
ازقفس آید بگوشم چون‌خروش مرغ زاری
کشور آزاد یعنی عشق کانجا نکته گیرد
پادشاه تاجداریرا گدای خاك ساری

در سرکوی محبت خستگان بی قرارند
پس عجب نبود گر آید نالهٔ از بیقراری
(ای بت نا مهربان سرخوش زهجران تو دارد)
(سینهٔ مجروح و حال‌زار و چشم اشکباری)

* * *

(٢٠٤)

حال دگر دهد می با لعبت نکوئی | محبوب نکته پرور معشوق بذله گوئی
سر تا نهادم از شوق برخاك آستانت | دیگر نمیرود دل ما را بهیچ سوئی
یارب عنایتی کن بر حال بیقراران | کز دردو داغ هجران دارندهای وهوئی
نیرنك چشم مستت برد ازکفم دل‌ودین | سخت آمدم گرفتار دردام فتنه جوئی
قمری صفت درین باغ ازگلبن وصالش | قانع شدم برنگی خوشدل شدم ببوئی
لب تشنه‌ام ز ساغر دفع خمار نتوان | ای ساقی حریفان دوده مرا سبوئی

(یاد آور ز من نیاری سرخوش بیاد رویت)
(موید ز بس بزاری گردیده همچو موئی)

* * *

(٢٠٥)

خوش میوزی ز بستان ای باد نو بهاری
چونست حال بلبل از گل خبر چه داری

گل بر فراز گلبن درکار عشوه بازی
بلبل ز جلوهٔ گل در عین بیقراری

سرگرم دلربائی گلچهرگان بستان
مشغول نغمه سنجی مرغان شاخساری

فصل گل است و بی مل خوشدل نمیتوان بود
ای خیل می پرستان شد وقت میگساری

گردد چمن ز خجلت غرق عرق سراپا
گر با چنین لطافت پا در چمن گذاری

با ابروی کمانکش گر میزنی به تیرم
من از تو بر نگیرم چشم امیدواری

سرمایهٔ سعادت ای دل ز راستی جو
جز راستی نباشد اسباب رستگاری

گر خواجه را نباشد بر بندگان عنایت
من حاضرم بخدمت از بهر جان نثاری

(سرخوش کمند زلفت از کف رها نسازد)
(گر میکشی بخفت ور میکشی بخواری)

* * * (۲۰٦)

من و جام بادهٔ ناب و نگار ماه روئی
که جز این دو ام نباشد بدو عالم آرزوئی

مگذر ز وصل جانان مگذار جام از کف
بگذار تا رقیبان بکنند های و هوئی

بجز از حدیث عشقت سخن دگر ندانم
بجز از بسان حسنت نشنیده گفتگوئی

بمیان همچو مویت که من از فراق رویت
شب و روز بسکه مویم شده ام ز غم چو موئی

شده خوش مشام جانم ز نسیم صبحگاهی
که ز جعد مشکسای تو بما رساند بوئی

ز کنار جوی و سروی نشود ز غم دل آزاد
مگر آنکه سرو قدی بچمد کنار جوئی

بچه شاد دارم آخر دل مستمند خود را
نه رفیق غمگساری نه حریف بذله گوئی

ز دل شکستهٔ من مشوید خسته یاران
سر خم می سلامت بشکست اگر سبوئی

(چو ازین سراچه سرخوش اشد ای گروه رندان)
(ز خم شراب اورا بدهید شست و شوئی)

* * *

(٢٠٧)

ننهم دل بجز تو بر دگری — که نمی بینم از تو خوبتری
چون پری دیده هوش در بازد — گر پری بیند اینچنین بشری
همه کس را نظر بروی تو باز — مگر آنکس که نیستش بصری
از دو عالم نظر فرو بندد — برخت هر که افکند نظری
از کمان قضا چو آید تیر — بنده را نیست جز رضا سپری
گر بجان نرخ بوسه بگذارد — خواهد از ما بهای مختصری
گوی سبقت ز عشق بازان برد — آنکه در کوی دوست باخت سری
بر فغان دلم نسوخت دلت — نیست در سنگ ناله را اثری

(سرخوش اول قدم سپر افکند)
(رو در افکن تو بجه با دگری)

(۲۰۸) * * *

دلم ربوده زکف یار سرو بالائی
نگار سیمبری سرو ماه سیمائی

اگر به بندگی مهر و مه نداده رقم
چرا کشیده ز ابرو بچهره طغرائی

مخواه جام ومخور می که باده خوش نبود
بمجلسی که درآن نیست مجلس آرائی

ز عمر کوته خود فرصتی همی طلبم
که برخورم ز وصال بلند بالائی

مراد ما ز دو عالم بود محبت دوست
بغیر دوست نداریم ما تمنائی

ز قیل و قال جهان نیست حاصلی جزغم
خوش است گوشهٔ امنی و جام صهبائی

شرر بخرمن هستی زدم چو پروانه
که تا کنند دل افسردگان تماشائی

درین صحیفهٔ نیلی چو نقشهاست رقم
که درك می نکنند فهم هیچ دانائی

کجا روم بکه اظهار درد خویش کنم
که غیر کوی تو من ره نمیبرم جائی

(جنان بلطف تو سرخوش امیدوار بود)
(که نبودش ز معادات خلق پروائی)

(۲۰۹) * * *

دوش خوش گفت مرا رند قدح پیمائی
خوشتر از گوشهٔ میخانه نباشد جائی

هرگز از حلقهٔ عشاق بجائی نرود
آنکه دارد سر پرشور و دل شیدائی

باده پیش آر که امروز بشادی گذرد
چند آزرده کنم دل ز غم فردائی

باز بی پرده مگر روی ببازار نهاد
که ز هر کوچه پدیدار بود غوغائی

در نظر جلوه کند سرو سهی بر لب جو
نه بدانطرز که رفتار سهی بالائی

تیره بود آینهٔ خاطرم از زنگ هوا
شد مبدل بصفا از دم روشن رائی

خوش بود باده ولی از کف خورشید رخی
جان دهد بوسه ولی از لب مه سیمائی

کفر و دین در برش اندیشهٔ باطل باشد
هر که دل داد چو صنعان به بت ترسائی

(دل بامید تو سرخوش ز دو عالم برداشت)
(نیست با عشق تو از غیر توام پروائی)

* * *

(۲۱۰)

فصل نوروز شد و سبزه دمید از لب جوی
ترکی از می لب و شمری دوسه شکرانه بگوی

منت ایزد که نشستیم بهم وقت بهار
دیگران خفته بخاک و بگل انباشته روی

محرمی همدم و همراز چو مینا مطلب
مونسی یکدل و یکرنگ چو پیمانه بجوی

جان عزیز است بجز صرف غم عشق مکن
عمر حیف است بغیر از ره میخانه مپوی

سرو بس دلکش و زیباست لب جوی ولی
گر خرامان نبود سروقدی بر لب جوی

با همه پیل تنی موی میانی دل ما
خسته و بسته و آویخته از یك سر موی

زاهدا با تو مرا رابطه امریست محال
الفت ما و توچون صحبت سنگست و سبوی

پند من بشنو و آزاد شو از قید جهان
زنگ غم زآئینهٔ دل بمی ناب بشوی

(سرخوش از اهل ریا بوی وفا کس نشنید)
(گر صفا میطلبی خاك در میکده بوی)

* * *

(٢٢١)

من سراپا همه چشمم چو برفتار آئی
پای تا سر همه گوشم که بگفتار آئی

پیش هر کس که بیکبار گذشتی همه عمر
چشم در راه تو دارد که دگر باز آئی

روی ننموده چنین میبری از کف دل خلق
چون شود گر ز پس پرده پدیدار آئی

عشق ورزیدی و پندم نشنیدی ایدل
ترسم آخر که درین بند گرفتار آئی

ای بسا کس که پریشان کنی و خانه خراب
گر بدین جلوه تو از خانه ببازار آئی

دشمنی گر تو کنی من به ارادت کوشم
من سپر میفگنم چون تو به پیکار آئی

سرو و گل رسم ادب را نه نشینند زپا
گر به بستان تو بدین قامت و رخسار آئی

رشکم آید که برویت فکنند غیر نظر
خون شود دل چو تو در دیدهٔ اغیار آئی

خسته فارغ شود از محنت و وا رسته زغم
چون مسیح ار نفسی بر سر بیمار آئی

از خدا میطلبم محفل امنی که در آن
مست باشند حریفان و تو هشیار آئی

(نقد جان میسزدش از پی کابین سرخوش)
(بکر معنی که تو از زیور فکر آرائی)

* * *

(۲۱۲)

گرنوش میچشانی و ور نیش میزنی
شادم که گاه گاه در اندیشهٔ منی

بر آفتاب تعبیه سازی زمو نقاب
یا زلف بر ز تاب برخ میپرا کنی

چون قامت تو سرو نروید براستی
چون عارض تو ماه نتابد بروشنی

ما را بود نظر بارادت بسوی تو
بر ما اگر نظر بعنایت بیفگنی

من ترك دوستی و محبت نمیکنم
با ما اگر تورا سرجنگست و دشمنی

در تو کسی بدیدهٔ ناپاك ننگرد
از بسکه پاك گوهر و پاکیزه دامنی

گرخوشهٔ زخرمن حسنت طلب کند
برخوشه چین ببخش که دارای خرمنی

عهدی که بسته‌ام به تو تا حشر نشکنم
صد بار اگر تو عهد به بندی و بشکنی

حاشا که چشم پوشم از آبروی همچو ماه
گر دیده دوزیم تو به پیکان آهنی

دل در جهان منه که نه جای اقامت است
چون خیمه میزنی بمقامی که بر کنی

(سرخوش چو در کمند محبت شدی اسیر)
(ناچار بایدت که نمائی فروتنی)

(٢١٣) * * *

شنیده ام که نپوشند خوبرویان روی
مپوش چهره ز من ای بت بهشتی خوی
شفقتی کن و یادی ز مستمندان آر
تفقدی کن و حالی ز دردمندان جوی
بیاد نقطهٔ موهوم آشکارا ساز
تبسمی کن و لب برگشا حدیثی گوی
بدین طراوت و لطف ار بباغ درگذری
شود ز شرم قدت سرو خشك برلب جوی
بزاری من بیدل نیاوری رحمت
خدا مگر دلت از آهن آفریده و روی
چو پا بکوی محبت نهادی و رندی
ز نیك نامی و تقوی نخست دست بشوی
مگر نسیم سحر بر دیار یار گذشت
کزان مشام من آمد چو نافه عنبر بوی
جهان عجوزهٔ بکراست زینهار از وی
وفا مجوی که کشته است صد هزاران شوی
(اگر ز حادثهٔ دهر ایمنی طلبی)
(چو سرخوش از همه جا بگذر و بمیکده پوی)

(٢١٤) * * *

مگر روزی شود وصلش بالطاف خداوندی
وگر نه جان دهم آخر ز فرط آرزومندی
هوای شاهی از سر نه که سرها شد درین سودا
سلامت کس نجست الا بدرویشی و خرسندی

بود پروردن و کشتن جهانرا عادت دیرین
ازین مادر طمع بیجا چو داری مهر فرزندی

بمیل خویشتن آشفتهٔ خوبان نگردیدم
دلم بردند مه رویان بعیاری و دلبندی

ز موج اشك بر رویت نیارستم نظر کردن
بدیدی حال زارم را نظر بر من نیفگندی

بجرم دوستی یارا بسختی میکشی ما را
امان زین سهل انگاری فغان زین سست پیوندی

(دل ازسرخوش بغارت بردوبازش قصد جان دارد)
(چو عیاران تاتاری و ترکان سمرقندی)

* * *

(۲۱۵)

تا بکی ای بیوفا جور و جفا با چون منی
با من آن کردی که با دشمن نکرده دشمنی

سر ز پای خم مکش گر طالب آسایشی
خوشتر از میخانه رندان را نباشد مأمنی

حیرتم در صنع بیچواست تا چون آفرید
اینهمه زیبائی و حسن و لطافت در تنی

حشمة الالهی بباید تا کند خاتم اثر
تکیه برجای سلیمان چون زند اهریمنی

آن دل چون سنگ خارا سینهٔ همچون حریر
کرده پنهان در میان پرنیانی آهنی

پشت پا زن بر بساط زال حیلت ساز دهر
سخره آن مردی که درهمت کم آید از زنی

(واقف از حال دل مجروح سرخوش چو نشوی)
(تا نگردی صید تیر غمزهٔ صید افکنی)

* * * (۲۱۶)

چند ایدل طلب روزی نهاده کنی
آز بگذار که خود را زغم آزاده کنی
دستگیرت شود الطاف خدا در همه حال
دستگیری اگر از پای در افتاده کنی
چند نومید شوند از کرمت مسکینان
بامیدی که مگر دولتی آماده کنی
گیرم آماده کنی دولتی ایخواجه شگرف
باز گو تا که چه با عمر ز کف داده کنی
دفتر مهر خدانیست تورا لوح ضمیر
باید این صفحه ز هر نقش و رقم ساده کنی
خسروان را همه بر خاك درت روی نیاز
ناز باید که بدین حسن خدا داده کنی
هوشم از سر بری و چهره فرو میپوشی
آدمی صورتی و کار پریزاده کنی
رشکم آید که فرستم ببرت پیك و پیام
که مبادا نظری سوی فرستاده کنی
(کاری از خرقه و سجاده نیاید سرخوش)
(به که بفروشی و صرف قدح باده کنی)

* * * (۲۱۷)

خبر ز حال اسیر کمند خویش نداری ترحمی بگرفتار بند خویش نداری
ترا بحسن و ملاحت نظیر نیست ولیکن نظر بحال دل مستمند خویش نداری

بهل که در قدم مرکب تو جان بسپارم   اگر دریغ ز سم سمند خویش نداری
ز تلخ کامی و زاری من تو غافل از آنی   که حسرتی بلب نوشخند خویش نداری
(کنونکه دامن وصلش بدست آمده سرخوش)
(چگونه شکر ز بخت بلند خویش نداری)

* * *

(٢١٨)

عشق و طرب و مستی هنگام شباب اولی
چون کهنه شد این بنیان ویران و خراب اولی
چون چهره بر افروزد در ساحت بستان گل
با شاهد گلچهری مست از می ناب اولی
از حلقهٔ گیسویش دل روی نمی تابد
زین حلقه بحلق جان افگنده طناب اولی
می خوش نکند خاطر بی یار و نی و تاری
گر باده کشی باری با چنگ و رباب اولی
بیفاده میباشد داروی طبیبانم
دفع غم دل مارا از جام شراب اولی
گر تلخ کند جانان کام دل ما سهل است
زان لعل لب شیرین تلخی و عتاب اولی
(تا مهر بتان سرخوش در سینه نهان داری)
(پیوسته دل و چشمت پر آتش و آب اولی)

* * *

(٢١٩)

ای دل خسته که در دام غمش زار و نژندی
جای رحمت نبود بر تو که شایستهٔ بندی
آنچه گفتم بتو از روی نصیحت نشنیدی
نه سخن میشنوی از کس و نه درخور پندی

خوش کنی مجمره گردانی وخوش دانه فشانی
مگر ای چهر تو آتش مگر ای خال سپندی
میخراشی دل ریشم مگر ایغمزه خدنگی
میکشی جانب خویشم مگر ای زلف کمندی
گلبن تازهٔ اما نرسد دست بوصالت
میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی
از شکرخندهٔ شیرین فکنی شور بجانم
ای لب لعل نگارین مگر از جوهر قندی
(هر زمان رنجه نمائی دل سرخوش بجفائی)
(همه ایعشق بلائی همه ایعشق گزندی)

* * *

(۲۲

راحت قلب رقیبان آفت جان منی
دشمنانرا دوستدار و دوستانرا دشمنی
دین و دل صبر و سکون تاب و توانم میبری
آفرین بردست و بازویت که جابك رهزنی
ای سهی سرو خرامان از کدامین روضهٔ
وی گل خوشبوی خندان از کدامین گلشنی
زادهٔ خم بس قوی چنگست و بازو زینهار
بچه تا با اینچنین زور آزمائی نفکنی
وستمی کن دیو نفس بوالهوس از پا فکن
چند در چاه طبیعت سرنگون چون بیژنی
بر گدایان رحمت آور ایکه صاحب نعمتی
وافتی برخوشه چین کن ایکه صاحب خرمنی

(نالهٔ جانسوز سرخوش دو تو تأثیری نکرد)
(ای دل جانان بدین سختی مگر از آهنی)

* * *

(۲۲۱)

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر نشناسد کسی قدر جوانی
تو جوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو غنیمت دان بهار زندگانی
درجوانی با جوانان جام گیر و کام دل جو
از جهان پیر اگر جوئی نشاط و کامرانی
در قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هرگز
چاره جز تسلیم نبود با قضای آسمانی
گوی سبقت بردهٔ ای نازنین از خیل خوبان
در فنون دلربائی در رسوم دلستانی
ارغوان ازشاخ سر برزد چمن شد رشک جنت
بعد ازین نتوان زکف دادن شراب ارغوانی
از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانی بدنیا کس نماند جاودانی
هرچه خواهی نوش وبالطف خطاپوشش مخورغم
این دو روزیرا که بر خوان عطایش میهمانی
(گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بیرنج خاطر)
(هردم از گنجینهٔ معنی کند گوهر فشانی)

* * *

(۲۲۲)

تیر غمزه افکن شد ترک طره بر دوشی
تند خو کمانداری مشکمو زره پوشی

تیره روز کن آمد خیل تیره بختان را
شب بصبح آمیزی زلف بر بنا گوشی

سخت عهد بشکن گشت سست عهد پیمانی
کند در وفا پوئی تند در جفا کوشی

کام تلخ کن گردید با دهان شکر خا
نوش کرده در نیشی نیش کرده در نوشی

سنگدل ستمگاری برده از دل آرامم
زود رنج و دیر آمیز زود کن فراموشی

آبرو برعنائی برده باغ رضوان را
مهر سرو بالائی سرو مه در آغوشی

خانمان دل تاراج کرد و قصد جان دارد
خانمان بر اندازی خون عاشقان نوشی

دیدهٔ فلك دیگر همچو من نخواهد دید
مست باده پیمائی رند خانه بر دوشی

(این چه آتش سوداست کز درون ما بر خاست)
(کس ندیده چون سرخوش دیگ سینه در جوشی)

* * *

(۲۲۳)

نظر چگونه به بندم ز چون تو منظوری
که در میانهٔ خوبان بحسن مشهوری

فروغ چشم منی ای ستارهٔ روشن
ولی دریغ که از پیش دیده‌ام دوری

ز دوریت رود از دیده نور و از دل تاب
که نور دیده و آرام قلب مهجوری

نهٔ ز جنس بشر با چنین جمال بدیع
بحیرتم که پری یا فرشته یا حوری

به دلربائی و خوبی نظیر نیست تورا
هزار حیف که نامهربان و مغروری
اب تو خواست ببوسد ابم ولی افسوس
که چشم باده پرستت نداد دستوری

چو ره بکوی محبت نبردهٔ ناصح
بما هر آنچه ملامت کنی تو معذوری
ازین دو کار یکی کن دلا که ممکن نیست
به عشق ورزی ومستی صلاح ومستوری
(نبرده کس دل سرخوش باختیار از دست)
(کمند زلف تو اش میکشد بمجبوری)

(بحمدالله و المنه که غزلیات با کمال صحت سمت اختتام پذیرفت)
(و بحول الله وقوته شروع بمقطعات و رباعیات مینماید)

فی المقطعات

(القطعة فی التوحید)

سزاوار ستایش خالقی کز روی بخشایش
پدید آورد گل از خار و یارگلعذار از گل
به بستان جای داد آنرا که بلبل را کند شیدا
در انسان جلوه داد اینرا که از عارف رباید دل

بوحدانیتش شاهد همه از صامت و ناطق
به رحمانیتش شاکر همه از عالم و جاهل
طفیل هستی او هرچه هست از پست و از بالا
ز هرنوعی و هرجنسی چه ازعالی چه ازسافل

فزون از حد و ملق فهمها در جو تقدیسش
همه دارای مهر و ماه و خلق و لجه و ساحل

یکی بر تخت فیروزی بعشرت میخورد روزی
ز بدبختی و بد روزی یکی در مرگ خود عاجل
اگر بر تخت بنشاند و گر بدبخت میراند
سزا بیند جزا راند خدای قادر عادل
بود گر بی نیاز از مدح سائل خواجهٔ منعم
ولی فرض است بر سائل سپاس خواجهٔ باذل
ترا حق جان کرامت کرد و نطق و عقل و دانائی
کنون چون میتوان ماندن ز شکر نعمتش غافل
(سپاس نعمت حق گوی سرخوش گر خدا جوئی)
(بجز حق هر چه میگوئی بود اندیشهٔ باطل)

فی التحسر والتنبیه

پس از مدتی زحمت و اشتیاق — مرا حق عطا کرد طفلی پسر
شبی را رسانید پایان بصبح — چو صبح آمد آمد زمانش بسر
بسی شیون و ناله کردند ساز — بمرگش جگر خستگان سر بسر
بمویید مامش که ای نو نهال — بنالید خالش که ای نو سفر
چرا زود گشتی چنین ره نورد — چرا زود گشتی چنین ره سپر
نظر بر جمالت نکردیم سیر — که از ما شدی سیر و بستی نظر
نه از لطف باب آمدی بهره یاب — نه از مهر مام آمدی بهره ور
من ازاین غم و غصه و درد و داغ — شده در درون آتشم شعله ور
نباشد شگفت ار که بودم چنین — که صعب است مرگ پسر بر پدر
تو گوئی روانش چنین میسرود — بهنگام رفتن ازین بوم و بر
مرا بر شما زار باید گریست — شما را چرا خون چکد از بصر
مسافر بهر جا که منزل نمود — نماند در آنجا شبی بیشتر
چو بودم مسافر ازین خاکدان — بطرز مسافر نمودم گذر

شها با چنین دانش و عقل و هوش | برای چه کردید این جا مقر
چرا باصد امید دل بسته اید | درین وادی پر ز بیم و خطر
بناچار تان شاهباز اجل | کند صید و درخون کشد بال و پر
خوش آنان که چون من نماندند دیر | درین دار پر محنت و شور و شر
چو بشنیدم این پند از آن نو نهال | نهال امیدم فرو ریخت بر
چو آشفته گان تیره گشتم دماغ | چو دیوانه گان رفت هوشم زسر

(نه سرخوش ار کم زطفلی رضیع)
(چرائی ز خود اینچنین بی خبر)

في النصيحة

مرا ز جملهٔ یاران و دوستان صمیم | یکی بنام و لقب بود لارکامکسیم
بخلق وخوی وصفا وصفات درویشی | فرید بود ز اقران خود چو در یتیم
بگفت وقتی از ایطالیا زبان پندی | که سودمند بود خلق را پس از تعلیم
بلفظ پارسی اکنون بیان کنم آنرا | که هر که میشنود برخورد ز پند حکیم
به بین و بشنو ومهرسکوت برلب زن | که این طریق سلامت بود بعقل سلیم

(هر آنکه پند خردمند بشنود سرخوش)
(بعمر خویش نگردد قرین محنت و بیم)

في الموعظة والنصيحة

ای دل سودا زده بهر خدا | هوش ده و پند مرا گوش دار
عشق بتان باعث بد نامی است | نام نکو گر طلبی زینهار
پای درین دایره هرگز منه | نام ازین طایفه هرگز میار
نیست درین خیل یکی مهربان | نیست درین جمع یکی غمگسار
با تو رفیقند ولی با شروط | با تو شفیقند ولی با قرار
تا که زرت هست عزیزی چو زر | چونکه زرت رفت شوی خار و زار
عشق نورزند چو گردی فقیر | عهد نپایند چو باشی فگار

نزد تو گویند که یار توایم چون تو شدی با دگرانند یار
قول و غزلشان همه بیفایده جنگ و جدلشان همه بی اعتبار
دانه ربایند همه همچو مور خوش خط و خالند همه همچو مار
صحبت اینقوم بود دل فریب رأفت اینقوم بود جان شکار
خستهٔ این درد نیابد شفا غرقهٔ این بحر نیابد کنار
راحت ازین فرقه تمنا مکن خدمت ازین زمره توقع مدار
در طلب عشق حقیقی شتاب گر بشرف مایلی و افتخار
عشق حقیقیست که بخشد شرف ماقی آن همه ننگست و عار
یار که یاری کندت رو بجو نی ز غمش سر بنهی در دیار
یار که حامی بود احسان من هست سزا گر کنیش جان نثار
عمری اگر قصه کنم زین نمط گفته نیابد سخنی از هزار
هوش اگر داری وگوش این بس است ورنه چه سود از سخن بیشمار

(گوش نصیحت شنوی گر بود)
(گفتهٔ سرخوش کندش هوشیار)

في المطايبه والتنبيه

آزرده صد فتنه بیا شوخ اروپا وطنی
آه از فتنهٔ این شوخ اروپائی ما

واله یار اروپائی از آنرو شده ام
کز اروپا گذرد شهرت شیدائی ما

سخن آغازم و چون فهم کلامم نکند
خرده گیرد بسخن دانی و دانائی ما

گفتمش ساعتی از صحبت خود شادم کن
گفت بشنو زمن ای عاشق سودائی ما

تا فریبت ندهد جلوهٔ طاؤسی من
تا خرابت نکند شیوهٔ رعنائی ما

چهره بگشاده میان بسته‌ام و موی پریش
تا به بینم چه گروهند تمنائی ما

تو کجا وصل من ای مفلسك بی زر و زور
عارم آید که زنی دم ز پذیرائی ما

چند گوئی که ربود از کفم و خون کرد دلم
چهر خورشیدی تو دیدهٔ حربائی ما

چند گوئی که ترحم کن و باز آی و به بخش
بر پریشان دلی و بی سر و بی پائی ما

عجز بیجا چه ثمر زاری بیهوده چسود
زر بدست آر باندازهٔ زیبائی ما

سیم و زر لعل و گهر تا نفشانی نکنی
دست در چنبر گیسوی چلیپائی ما

بجوی زر نخرم دفتر اشعار ترا
زر بیفشان و به بین انجمن آرائی ما

راه این راحله این است که گفتم با تو
گر تورا هست سر مرحله پیمائی ما

(سرخوش این قصه چو بشنید پشیمان شد و گفت)
(ای پری چهره به بخشای بخود رائی ما)
(توبه از عاشقی و عشق و محبت کردم)
(چاره این است و بود صرفه به تنهائی ما)

رباعیات

از ملك جهان اگر شهی یا که گدا ناچار برون شوی تو بی برگ و نوا
با خلق خدا بخوبی امروز بکوش تا وارهی از عذاب فردای خدا

وله

عامی که از آن شود دلت شاد طلب وز قید غمت نماید آزاد طلب
عامی که دهد سود بمات در یاب عامی که وطن را کند آباد طلب

وله

ایشیخ مکن منع من از جام شراب زین قصه دلم ز غصه کم ساز کباب
هر کس بخیالی بجهان باشد خوش من مست کتابی و تو پابست کتاب

وله

با لاله رخان جام می‌ناب خوش‌است خاصه‌ لب‌جوی‌وشب‌مهتاب‌خوش‌است
مستسق باده را زمی نیست گریز در آتش‌غم‌سوخته را آب خوش‌است

وله

می با دو سه تن حریف همدم چه خوش است
با شاهد ماه روی محرم چه خوش است
از عمر فلك چو دمبدم میکاهد
نوشیدن جام باده دیدم چه خوش است

وله

افسوس که عمر نازنین زار گذشت در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
بربخردان سهل و خوش و خوب و عزیز براهل خرد سخت و بد و خوار گذشت

وله

هنگام گل است و باده میباید خورد با شاهد شوخ ساده میباید خورد
از نسیه بپوش چشم چیزی که خدا آماده و نقد داده میباید خورد

وله

در ملك جهان شادی بیغم نبود در روی زمین یك دل خرم نبود
از غصه و غم سرشته اند آدم را آنرا که غمی نباشد آدم نبود

 وله

می غصه گداز و غم زدا میباشد چون جوهر روح جانفزا میباشد
سرگشتهٔ ظلمت کدهٔ گیتی را پیمانهٔ می آب بقا میباشد

وله

دی رفت و بهار طرب انگیز رسید گل عشوه کنان شوخ و دل آویز رسید
بلبل زند این نغمهٔ مستانه بباغ کز زهد و ورع موسم پرهیز رسید

وله

دل بیتو بخون چو مرغ بسمل گردید جان نیز ز دوری تو چون دل گردید
دیدی که ز جور چرخ کامیکه رقیب میخواست دلش چگونه حاصل گردید

وله

ایشیخ حدیث بکر و خالد تاچند طرح سخن از مشتق و جامد تاچند
ای جامد و از جماد هم جامد تر فخر و شرفت بفضل والد تاچند

وله

در ساحت ری ساغر می باید خورد می بر رخ شاهدان ری باید خورد
امروز که زنده‌ایم اگر می نخوریم اندیشه کن و بگو که کی باید خورد

وله

گر مست شوی ز جرعهٔ می چه شود ور رقص کنی به نغمهٔ نی چه شود
یک عمر بمحنت از کفت رفت چه شد یکچند بعشرت ار کنی طی چه شود

وله

ای هموطنان قدر وطن بشناسید قدر وطن خویش چو من بشناسید
ایران تن ما و ما چو جانیم در او تا جان به تن است قدر تن بشناسید

وله

در کنج خرابات خرابیم امروز سر مست ز ساغر شرابیم امروز
فردا چه غمست اگر بدوزخ برویم از حضرت وصل بهره یابیم امروز

ولہ

ما یك رمه گوسفند سرگرم علف   قصاب اجل بقصد ما تیغ بکف
هر لحظه ز همرهان تنی کشته شود   با اینهمه مشغول چرا ما به شعف

ولہ

ای واعظ ازین بیش مکن قال‌ومقال   از باده مرا توبه محال است محال
مارا می حرام خود باز گذار   وان لقمهٔ بی شبهه تورا باد حلال

ولہ

گیتی که کمینگه هلاك است ایدل   بس وادی سخت خوفناك است ایدل
بر آتش جان ز می کنون زن آبی   چون جای ترا در دل خاك است ایدل

ولہ

جز هستی حق که هست باشد دائم   در کار همه شکست باشد دائم
در دار فنا چو نیست امکان بقا   هشیار کسی که مست باشد دائم

ولہ

جانا بلب لعل نکوی تو قسم   وان نرگس مست فتنه جوی تو قسم
کز هجر تو شد ز ناله چون نال تنم   وز مویه شدم چو مو بموی تو قسم

ولہ

ازسبزه و گل وشك جنان شد بستان   بلبل ز طرب نغمه‌سرا چون مستان
با لاله رخی بادهٔ گلرنگ بنوش   وز دور فلك کام دل خود بستان

ولہ

بر عمر دو روز تکیه زنهار مکن   خودرا بغم و غصه گرفتار مکن
در پارچه سود دیدی ازخوردن غم   امسال‌خود از وسوسه چون پار مکن

ولہ

ای آنکه غریق بحر آز آمدهٔ   وز غایت حرص حیله باز آمدهٔ
ازکوشش بیفایده جزغم چه خوری   آخر بروی چنانکه باز آمدهٔ

 وله

ساقی دو سه پیمانه شرابم در ده   زان بادهٔ دلپذیر نابم در ده
بر حالت زارم ز کرم رحمت کن   از آتش غم سوختم آبم در ده

وله

دلخوش کن و بر دادهٔ حق شاد بزی   می درکش و از قید غم آزاد بزی
تا بر فلکت باد نبرده است غبار   آسوده درین خراب آباد بزی

وله

ایخواجه مشو غره بدنیای دنی   از سر بگذار نخوت و ما و منی
دردورهٔ خود به بین کجا رفت وچه شد   آن عارف سبزواری و شیخ کنی

وله

در مدرسه چند عمر باطل سازی   وز وسوسه عقل خویش زایل سازی
حیف است که این نقش خرد پرور را   از حیز انتفاع عاطل سازی

حسب الامر جناب نخامت نصاب ام ـ سی فلات سکرتری بورد آف اکزامنر

در مطبع حبل المتین مدیکل کالج استریت نمبر ٤ طبع گردید